



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

گامی



الرحمن
علیه صاب

www.

www.

www.

www.

Ghaemiyeh

.com

.org

.net

.ir

صفِ فولادی

نویسنده: سمانہ خانگاران



تفہیم، نیشنل بک ٹرسٹ، پاکستان | شوقِ محبت، شوقِ دانایی | نیشنل بک ٹرسٹ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

صف فولادی: شهدای بسیجی ورزشکار شهید حسین شکوری

نویسنده:

سمانه خاکبازان

ناشر چاپی:

فاتحان

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۶	صف فولادی: شهدای بسیجی ورزشکار شهید حسین شکوری
۶	مشخصات کتاب
۶	اشاره
۱۱	فصل اول: کاباره ی خوانسالار
۲۹	فصل دوم: اعتراف کن
۴۹	فصل سوم: قرار، نُه صبح
۶۳	فصل چهارم: اولین عملیات، اولین فرزند
۹۳	فصل پنجم: فرودگاه، خیابان
۱۱۵	فصل ششم: بسیج کارگری
۱۴۱	فصل هفتم: خط های سرخ، مشکلی
۱۵۹	فصل هشتم: روایت یک شب
۱۷۵	درباره مرکز

صف فولادی: شهدای بسیجی ورزشکار شهید حسین شکوری

مشخصات کتاب

سرشناسه : خاکبازان، سمانه، ۱۳۶۱ -

عنوان و نام پدیدآور : صف فولادی: شهدای بسیجی ورزشکار شهید حسین شکوری [کتاب] / نویسنده سمانه خاکبازان.

مشخصات نشر : تهران: فاتحان، ۱۳۹۴.

مشخصات ظاهری : ۱۷۲ ص.

شابک : ۹۷۸-۶۰۰-۷۴۹۶-۷۳-۲

وضعیت فهرست نویسی : فیا

موضوع : داستان های فارسی -- قرن ۱۴

موضوع : جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- شهیدان -- داستان

موضوع : شکوری، حسین، ۱۳۴۲ - ۱۳۶۳ .

موضوع : جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- شهیدان

رده بندی کنگره : PIR۸۳۴۲ / الف ۶۴ ص ۱۳۹۴۷

رده بندی دیویی : ۳/۶۲۸

شماره کتابشناسی ملی : ۴۱۳۳۹۷۸

ص: ۱

اشاره

شابک : ۹۷۸-۶۰۰-۷۴۹۶-۷۳-۲

شماره کتابشناسی ملی : ۴۱۳۳۹۷۸

عنوان و نام پدیدآور : صف فولادی: شهدای بسیجی ورزشکار شهید حسین شکوری / نویسنده سمانه خاکبازان.

مشخصات نشر : تهران: فاتحان، ۱۳۹۴.

مشخصات ظاهری : ۱۷۲ ص.

موضوع : داستان های فارسی -- قرن ۱۴

موضوع : شکوری، حسین، ۱۳۴۲ - ۱۳۶۳ .

موضوع : جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- شهیدان -- داستان

موضوع : جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- شهیدان

رده بندی دیویی : ۳/۶۲۸

رده بندی کنگره : PIR۸۳۴۲ / الف ۶۴ ص ۷ ۱۳۹۴

سرشناسه : خاکبازان، سمانه، ۱۳۶۱ -

وضعیت فهرست نویسی : فیا

عنوان: صف فولادی (شهید حسین شکوری)

نویسنده: سمانه خاکبازان

ویراستار: مهدی زمانی

طراح جلد: مرتضی یزدانی

صفحه آرا: ساعده بحر کاظمی

چاپ اول: ۱۳۹۶

قیمت: ۱۲.۰۰۰ تومان

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۴۹۶-۷۳-۲

ص: ۳

فصل اول: کاباره ی خوانسالار

صدای مهیب انفجار شیشه های دور و بر کافه را ترکاند. تکه های شیشه، تیرهایی بودند که در آسمان پرواز میکردند و هر کدام میتوانند یک گلوله باشند. در و دیوار، ماشین و آدم هم برایشان فرقی نمیکرد. فضا را غبار پوشاند و صدای فریاد و بوق و آژیر صداهایی بودند که انگار تمامی ندارد.

حیرت و تعجب وجه مشترک آدمها بود و بیش از همه حسین حیرت زده بود. او منتظر شنیدن صدای انفجار بود، اما انگار بیش از هر کسی غافلگیر شده بود. مصطفی و محمد هم حال و روز بهتری نداشتند. آنها کور سوی امیدی داشتند که وقتی غبار فرو میشیند، عباس را مقابلشان ببینند.

خیابان را از بالا تا پایین از نظر گذراند. هیچ خبری نبود. پرنده پر

ص: ۵

نمیزد، اما دلش شور میزد. از آن دلشوره هایی که امان آدم را میبرد و آرام و قرار را میگیرد. فکری مثل خوره توی سرش پیچ میخورد و ولکن نبود. کاش خودم رفته بودم، چرا گذاشتم برود.

دلواپسی اش را به محمد هم گفت: «پس چرا نیومدن؟»

محمد پشت فرمان نشسته بود و نگاهش را از آینهی بغل برنمیداشت. او هم منتظر بود بیایند و امیدوار بود توی آینه ببیندشان. حسین در سمت شاگرد را باز کرد و نشست. به ساعتش نگاه کرد.

- هنوز وقت داریم، نگران نباش.

محمد هم به ساعتش نگاه کرد. فکر میکرد وقت ندارند. میدانست که حال حسین هم بهتر از خودش نیست. از روی صندلی شاگرد آینه را تنظیم کرد که عقب را ببیند. هیچ خبری نبود. سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چشمهایش را بست. نفسش تنگ شده بود. گره کراواتش را کمی شل کرد و چشمش را باز کرد. امیدوار بود که آنها را توی قاب آینه ببیند یا حداقل گوشش زنگ بزند. هر وقت گوشش زنگ میزد، مادرش میگفت، دارند حرف تو را میزنند. با خودش گفت، یعنی آنها نگران ما هم نیستند. کلافه بود.

- دیر کردن، نه؟

محمد هم مکث کرد. از آینه بغل عقب را نگاه کرد. هیچ خبری نبود، گفت: «آره... به گمونم.»

حسین مات و مبهوت نگاه میکرد. محمد ساکت بود. همه خیره شده بودند به چند متریشان؛ به چند صد متری، که تا در ورودی ویران شده

ص: ۶

بود. خیره نگاه میکردند، با تهمانده ای از امید.

محمد نگاهی به حسین انداخت. چشمهای حسین یکجا بند نبودند و هر آن از سویی به سویی میرفتند. ابروهایش درهم بودند و چینی افتاده بود به پیشانیش. فقط نگاه میکرد. مثل ناخدای کشتی شکسته ای بود که تمام مالش را از دست داده و حالا از ته چشمان بیرمقش فقط نظارهگر دریایی است که جز سرگردانی برایش روایتی ندارد. نگاهش را از حسین گرفت. تاب بغضش را نداشت.

حسین کتش را در آورد و روی صندلی عقب پرت کرد. به محمد نگاه کرد و گفت: «نکنه مشکلی پیش اومده؟»

محمد همانطور که خیره شده بود به آینهی جلو، گفت: «نه، به دلت بد نیار. کار بلدن.»

حسین خیس عرق بود. قطره‌های سُر خورد روی صورت تازه تراشیده‌اش. دستمالش را در آورد و عرق گل و گردنش را پاک کرد.

- میدونم، اما دلم بدجوری شور میزنه.

بعد با صدایی خفه گفت: «محمد.» و اشاره کرد به پشت سرشان.

محمد نگاهش را از آینه گرفت و به جایی نگاه کرد که حسین اشاره میکرد.

مصطفی داشت میآمد، اما انگار کوهی روی دوشش بود و نمیتوانست قدم از قدم بردارد. هر دو دویند به سمت مصطفی. هنوز به دوستشان نرسیده بودند که صدای انفجار میخکوبشان کرد.

بدنهایشان خیس عرق بود و نفسهایشان گرم و تند. دستهایشان

ص: ۷

بیوقفه کار میکرد و روی کول های ورزیده شان سر میخورد. نمیتوانستند فنی اجرا کنند. تنها بازوها در هم میپیچیدند و نفسهاشان به شماره افتاده بود.

توانشان تمام شد و هر دو نافرجام از زمینزدن یکدیگر، کنار تشک کشتی نشستند. حسین به عباسعلی نگاه کرد و خنده خنده گفت: «خوب قسر در رفتی.»

عباسعلی خندید و گفت: «من که جایی نرفتم. اینجام.»

حسین حوله ای خشک به عباسعلی داد و گفت: «ماشاءالله بدن چغری داری.»

عباسعلی چشم دوخت به چشمان شاد او و گفت: «ما زمین خوردیم داش حسین.»

خیابان پر شده بود از نیروهای پلیس و ساواک. نیروهای وحشترده ای که مثل مهره های تسبیحی پاره، در هراس میدویدند و نمیدانستند چه کنند. تنها کاری که از دستشان بر میآمد فریاد زدن و هل دادن مردمی بود که به خیابان ریخته بودند. مردمی که بهترده و متعجب، تنها نگاه میکردند. آنهایی هم که عقبتر بودند یا تازه به جرگهی تماشاچیان پیوسته بودند، گردن میکشیدند تا ماجرا را بهتر ببینند و با سوال و جواب از هم خبر میگرفتند.

حسین توان ایستادن نداشت. رمق از پاهایش رمیده بود. به درختی تکیه داد. نگاهش افتاد به پسر بچه ای که روی نوک انگشت های پاهایش، چند قدم دورتر از او ایستاده بود و از لای جمع سرک میکشید. ابروهایش را بالا

ص: ۸

داده بود و در حالی که دهانش باز مانده بود و چشمانش گرد شده بودند، نگاه میکرد. دستش گره خورده بود به لباس مردی میانسال و آن را مدام میکشید. مرد با تشر گفت: «چته بچه؟»

پسر ابرو در هم کشید و با ناراحتی گفت: «آقا جون درست نمیینم. چی شده؟»

مرد میانسال چشم دوخت به جلو و گفت: «بگو چی نشده بابا؟ رفت رو هوا. چطوریش رو نمیدونم.»

بعد بادی به غنغ انداخت و گفت: «عجب دل و جرأتی.»

مرد جوانی که کنارش ایستاده بود، به پهلویش زد و با صدایی که انگار از ته چاه بالا میآمد، گفت: «یواش، الان میان میرنت ناکجا آباد.»

مرد به تأیید سر تکان داد و باز خیره شد به جلو. پسر همچنان هاج و واج نگاه میکرد.

اگر همه چیز طبق برنامه پیش میرفت. اگر عباسعلی اصرار نمیکرد که به جای حسین برود؟ حسین و عباسعلی مثل برادر بودند. حسین گفت: «داداش تو سه تا بچه داری، من میرم. اصلاً باید من برم.»

عباسعلی گفت: «مگه قراره اتفاقی بیفته؟ کیف رو میگذاریم، میآیم بیرون.»

اصرارهای حسین فایده ای نداشت. مثل کشتی گرفتشان، هیچکدام حریف آن یکی نبود. با هم تمرین میکردند، اما مسابقه هیچوقت. داور لازم نداشتند اما اینبار کارشان به داوری کشید.

عباسعلی رو کرد به محمد و گفت: «میرزا شما اجازه بدی، حسین نه»

نمی یاره. قرار بوده حسین بره ولی من دلم میخواد من برم. دل یه دلایلی داره که همیشه توضیح داد.»

اصرار عباسعلی تمامی نداشت. حتی التماس هم کرد.

- حسینجان اجازه بده.

حسین به میرزا نگاه کرد. او با بستن چشمهایش حسین را تشویق کرد که قبول کند. حسین سکوت کرد و لبخندی زد. عباسعلی خندید و دست برادری روی شانهی حسین گذاشت.

حسین بیشتر از همه میخندید؛ هاله‌ی اشک در چشمانش حلقه زد. اشک خوشحالی. محمد و مصطفی هم دست کمی از او نداشتند. عباسعلی لباس داشمشتیها را پوشیده بود. پیراهن سفید، کت و شلوار مشکی. سه تا از دکمه‌های پیراهنش باز بود و زنجیری طلایی رنگ به گردنش انداخته بود. با صدای نگرهاش آوازهای کوچه بازاری میخواند. داشدش داشم من! عاشق ناش ناشم من!

کلاه شاپو، سیلهای از بناگوش در رفته، هیکل ورزشکاری و قر کمر. مغلمه ای شده بود که دوستانش از خنده روده بُر شدند. او با آن تیپ و قیافه از آن یکه بزنی‌های مشتی شده بود. اولین تحسین را هم از حسین گرفت.

- خیلی بهت میاد.

محمد لبخند به لب، حرف حسین را تایید کرد.

- کلاهش رو هم بذاره، دیگه اصل جنسه.

عباسعلی رفت جلوی آینه‌ی دور طلایی روی تاقچه؛ لبهی کتش را برگرداند و یقه‌ی لباسش را روی لبهی کت پهن کرد. از آینه نگاهی به محمد انداخت

ص: ۱۰

و گفت: «اینجوری بهتر نیست؟»

دوستانش خندیدند و با اشاره تایید کردند که بهتر است.

محمد با شلوار جین، پیراهن آستین کوتاه و آن چشم های روشن و موهای خرمایی عین خارجیها بود. مصطفی گفت: «مستر محمد، ریشها را هم بتراشی نور علی نور میشود.»

محمد به عباسعلی گفت: «این دفعه، ریشتراشت رو تمیز میکنم؛ حکایت دفعهی پیش نشه.»

حسین که سرگرم واکس زدن کفشهایش بود پرسید: «مگه چی شده بود؟»

عباسعلی لبخندی زد و گفت: «هیچی، خانوم موهای بور دیده بود میگفت، کی اینجا بوده؟»

حسین لبخندی زد و گفت: «حالا خوبه روی کت موی بور نبوده!»

مصطفی نگاهی به چشمان شیطان عباسعلی کرد و گفت: «حالا چی گفتی؟»

عباسعلی گفت: «ختم به خیر شد. گفتم دوستم میخواست بدونه بدون ریش چه شکلی میشه.»

و در همان حال نگاهی به برق کفشهایش انداخت و فرجهی واکس را زمین گذاشت.

- دفعهی بعد چی پوشیم؟

محمد گفت: «چیزی که زیاده لباس. خیالت راحت باشه. لباس ورزشی هم که تا دلت بخواد.»

مصطفی سوئیچ را برداشت و گفت: «من رفتم ماشین رو حاضر کنم، زودتر بیاین.»

عباسعلی دستمال یزدی اش را در آورد و پیچید دور دستش، تابی به صدایش داد و گفت: «چشم داش مصطفی، خاک زیر پاتیم. میرسیم خدمتون.»

لبخند روی لبهایشان نشست. مصطفی گفت: «داش عباس، حسابی رفتی تو نقشات. خوشم میآد.»

از چند ماه پیش که کاباره‌ی خیابان الوند، محل تجمع آمریکاییها، برای عملیات انتخاب شده بود، کار تیم چهار نفره‌شان شده بود جمع‌آوری اطلاعات و پاییدن کاباره. رفتوآمدها، آدمهایی که میآمدند و میرفتند. ظاهرشان، ساعت‌های ماندنشان، مدل لباسها و ... باید مثل آنها میشدند که کسی شک نکند. بخش جالب و البته سختش همین تغییر قیافه بود.

کاباره شمال میدان آرژانتین بود، ضلع غربی خیابان الوند. از در که وارد میشدی، دربان کت و شلواری خوشامد میگفت و تا کمر خم میشد. وقتی از چند پله که فرشی شده بود پایین میرفتی، بلافاصله جامهداری میآمد، کت و کلاه را با احترام میگرفت و برگهای به دست میداد که شمارهای رویش نوشته بود. بعد راهرویی قرار داشت که با فرش لاکی فرش شده بود. انگار پله‌ها و راهرو را با هم فرش کرده‌اند. بعد از راهرو سالنی بزرگ بود که با نوری ملایم فضایی رمانتیک داشت.

سمت راست، بار بود و ردیف صندلیهایی با روکش مخمل قرمز که به سمت پیشخان بار بودند. بالای پیشخان چند لامپ کوچک بود که عمودی روی پیشخان را روشن میکردند و ردیف جام‌هایی که به ترتیب قد، از سقف پیشخان آویزان شده بودند. پشت پیشخان هم، قفسه‌های چوبی کوچک و تر و تمیز بود که شیشه‌های مشروب را رویشان چیده

بودند. مشروب هایی که میتوانست هر ذائقه ای را راضی کند. وسط سالن چند ستون بزرگ بود و میزهایی که دورشان صندلی های مخملی چیده شده بودند. روبه رو هم سن بزرگی بود با پشت پردهای قرمز. صحنه ای برای خواندن و رقصیدن.

دم غروب کاباره پر میشد از آمریکایی ها و تا پاسی از شب بزن و بکوب و بخور بود. پیر و جوان، درجهدار و بیدرجه. کاباره اقلیم وقت گذرانی مستشاران آمریکایی بود. از همان سرشب، دود غلیظ توتون و تنباکو سایهی بالا سر میشد و روی میزها پر از کارت های بازی و جامه ای پر و خالی. کافی بود شکل و رفتارت مثل خودشان نباشد، آن وقت با یک اردنگی بیرونت میکردند.

عباسعلی کلاه را روی سرش گذاشت و رو به مصطفی گفت: «ما نوکرتیم. چاکر سینه چاکتیم.»

مصطفی و عباسعلی قرار بود بروند توی کافه و کیف انفجاری را هم با خودشان ببرند.

بغض راه گلویش را گرفت. درد جانکاه از کنار مهره ها تیر میکشید و به پایش میزد. احساس میکرد هر لحظه ممکن است قلبش بایستد. خیابان پر شده بود از آمبولانس. جنازه ها را یکی یکی بیرون میآوردند و داخل آمبولانسها می گذاشتند. پلیس سعی میکرد مردم را متفرق کند.

مصطفی عقب کشید. ممکن بود شناسایی اش کنند. فقط وقت کرده بود کاپشنش را در بیاورد و بیندازد پشت ماشین که آن طرف میدان پارک کرده بود. حسین را دید که خودش را از لای جمعیت جلو کشید و به صف اول

ص: ۱۳

تماشاچیان رسانند. کور سوی امیدی که شاید عباسعلی در آخرین لحظه خودش را نجات داده باشد. عباسعلی عزیز کرده‌اش بود، یار غارش بود. او بود که عباسعلی را به گروه معرفی کرد، شاید احساس گناه میکرد و نگران بود. آنقدر با او مأنوس و دمخور بود که با محمد آشنایش کرده بود و اینطوری بود که به جلسه های محرمانهشان راه پیدا کرد.

وقتی توی ماشین انتظار میکشیدند و هر لحظه پشت سرشان را نگاه میکردند، منتظر عباسعلی و مصطفی بودند. وقتی مصطفی تنها در قاب آینهی ماشین دیده شد، هر دو دویندند طرفش.

حسین پرسید: «چرا تنهایی؟»

محمد پرسید: «عباسعلی چی شد؟»

مصطفی مختصر و مفید جواب داد.

- مجبور شد بمونه.

هر سه هاج و واج همدیگر را نگاه کردند.

عباسعلی کیفش را زمین گذاشت. کتش را در آورد و به جامهدار داد. جامهدار سرش را به نشانهی احترام خم کرد و رفت. کت را به اتاقی کوچک برد و با برگهای بیرون آمد. عباسعلی برگه را گرفت، کیف را برداشت و رفت به سمت سالن.

در دو، سه ماهه گذشته بیش از بیست بار این کار را تکرار کرده بودند که از دربان تا مدیر کاباره میشناختندشان. اسم و رسمشان را نمیدانستند، اما بیرو و برگرد انعامهای درست و حسابیشان را از یاد نبرده بودند.

کیف عباسعلی هم چیز غریبی نبود. همیشه کیف یا ساک با خودشان

ص: ۱۴

داشتند. به چشم نگهبان یا جامهدار یا گارسونها این امر عادی بود. چند بار توی کیفشان لباس ورزشی گذاشته بودند یا یکی دو جلد کتاب و مجله. فقط اینبار محمولهشان فرق میکرد.

بوی واکس چوب و توتون مشامش را پر کرد. صندلیها برق میزدند و کف سالن را اساسی جارو زده بودند. دور و برش را پایید. از آن روزهای شلوغ بود. میدانست که رفته رفته شلوغتر هم میشود.

ده، پانزده نفری جمع شده بودند کنار میزی گرد و سر و صدا راه انداخته بودند. آمریکایی بلندقدی کنار صندلیای ایستاد بود و دستش را گذاشته بود روی شانه های زنی که چند کارت دستش بود و مستانه میخندید. میز پر بود از کارتهای نقشدار دل و گشنیز و خشت و دلارهای آمریکایی.

پسری چشم آبی دور میز قمار به کارتهای توی دستش خیره شده بود و لبخندی کج نثار همبازیهایش میکرد. مردی میانسال و تقریباً کوتاهقد، با ابهت سرهنگها، نگاهی به زن جوان مو بلند رو بهرویش انداخت و کارتی را انداخت وسط. پسر چشم آبی سرش را از روی کارتها بالا آورد و اخم کرد. پیرمردی مغمفولیوان مشروبش را سر کشید، به کارتهایش نگاه کرد و انگلیسی چیزی گفت که صدای قهقهه بالا رفت. همیشه سر بازی پوکر هیجان بالا بود و خوشحالی و ناراحتی را میتوان دور یک میز دید.

عباسعلی پشت میزی کنار ستون نشست و کیفش را زیر میز گذاشت. رو بهرویش پیشخان بود. چندتایی آمریکایی روی صندلیهای بار نشسته بودند و گیلاسهایشان پر و خالی میشد. هنوز جا به جا نشده بود، هنوز چیزی سفارش نداده بود که مصطفی هم آمد. آن روز اسپرت پوشیده بود. از دور لبخند زد و به سمتش آمد، مثل دو دوستی که قرار داشتند و

همدیگر را وقت قرار دیده‌اند.

عباسعلی برایش دست تکان داد. انگار که پس از مدت‌ها او را میبیند. انگار نه انگار که دیشب با هم بودند. با هم دست دادند.

- چطوری رفیق؟

مصطفی رو به رویش نشست و پرسید: «اوضاع چطوره؟»

عباسعلی لبخندی زد و به دور و برشان اشاره کرد.

- میبینی که! مشتری هامان زیاد شدند.

پیشخدمت آمد. نوشیدنی سفارش دادند. کار همیشگی‌شان بود. آنها سفارش میدادند، اما نصیب گلدانها بود.

پیشخدمت نوشیدنیهای پر از یخ را روی میز گذاشت و رفت. عباسعلی با پا کیف را به سمت مصطفی هل داد. مصطفی هم با پا آن را جابه‌جا کرد و گفت: «جاش خوبه.»

معمولاً پشت همان میز مینشستند که وسط کافه بود.

شب قبل وقتی دور هم جمع بودند. هادی پرسید: «چقدر زمان لازم دارید.

محمد گفته بود: «یکیشان باید لباسش رو بگیره؛ فکر میکنم سه دقیقه خوب باشه. نظرت چیه عباسعلی.

عباسعلی گفته بود: «سه دقیقه خوبه. یک دقیقه تا یک دقیقه و نیم طول میکشه لباس رو تحویل بدن.»

محمد گفته بود: «سه دقیقه و سی ثانیه خوبه.»

هادی برایشان بیشتر توضیح داده بود.

- دو تا چاشنی گذاشتم. وقتی کلید رو بزنی، اگر اولی عمل نکنه، دومی

عمل می‌کنه.

نیم ساعت نشستند و با هم گپ زدند، بعد مصطفی اشاره کرد صورتحساب را بیاورند. توجه هر دو به دختری ایرانی و سربازی آمریکایی جلب شده بود. قبلاً هم از این صحنه‌ها دیده بودند. دخترهای جوانی که میرفتند توی هتل هیلتون و به اتاقهایی میرفتند که مردی آمریکایی منتظرشان بود.

حسین گفته بود: «یه ماشین رو پر مهمات کنیم و ببریمش تو پارکینگ هتل منفجرش کنیم. یک جوری باید حال این آمریکاییها رو گرفت.»

وقتی این نقشه را با محمد در میان گذاشتند، او گفته بود: «یه جای بهتر سراغ دارم. کاباره خوانسالار. پاتق آمریکاییها.»

اینطوری شد که پایشان به کافه‌ی خوانسالار باز شد. صورت حساب را پرداخت کردند. مصطفی کلید چاشنی را زد و هر دو بلند شدند.

عباسعلی کُتش را تحویل گرفت و انعام خوبی هم دادند. داشتند میرفتند به طرف پله‌ها که جامهدار برای قدردانی انعام گفت: «جناب کیفیتون یادتون رفته.»

عباسعلی و مصطفی برگشتند به طرف جامهدار. عباسعلی با خونسردی گفت: «راست میگه کیفم یادم رفته. تو برو من برم کیف رو بیارم.»

مصطفی میچ دستش را گرفت و با صدای پایینی گفت: «تا ما برسیم بالای پله‌ها کار تمومه.»

جامهدار ایستاده بود و نگاهشان میکرد. عباسعلی میچ دستش را از دست مصطفی بیرون کشید و گفت: «تو برو من می‌آم.»

عباسعلی رفت به سمت سالن و مصطفی مجبور شد پله‌ها را برود بالا. باید همه چیز طبیعی به نظر میرسید.

مصطفی از در که خارج شد، موج انفجار او را کوبید به یک ماشین.

مصطفی را که توی آینه دید دوید طرفش. از دور هم میشد فهمید که توان راه رفتن ندارد. عضلاتش گرفته بودند و مثل آدم آهنیها راه میرفت. رنگش پریده بود و سخت نفس میکشید. حسین پرسید: «مصطفی، پس کو عباسعلی؟»

مصطفی به حسین نگاه کرد. به پهنای صورتش اشک میریخت. خودش را در آغوش او انداخت و شکست. شانه هایش هقهق میکرد و اشک میریخت.

گیر افتاد، گیر افتاد!

محمد هم خودش را به آن دو رسانده بود.

- یعنی چی گیر افتاد؟

مصطفی در میان هقهق گریه‌اش گفت: «گفتند کیفیتون جا مونده. باید برمیگشت که شک نکنند.»

محمد دست روی شانهی مصطفی گذاشت.

- این اتفاق میتونست برای هر کدوم از ما بیفته. بیااید بریم. نباید مصطفی رو این دور و بر ببینند. شاید شناسایی بشه.

حسین به سمت ماشین آبی‌رنگ رفت. بغض راه گلایش را بسته بود. به محمد اشاره کرد که پیاده میرود. محمد با سر تأیید کرد و چیزی نگفت. از نظر امنیتی درست نبود، اما حال حسین را خوب میفهمید. عباسعلی برای

ص: ۱۸

حسین از برادر هم نزدیکتر بود. رفتن عباسعلی برای حسین گرانتر از همه تمام میشد. آنها یکی از نیروهای خویشان را از دست داده بودند و حسین عزیز کردهاش را. محمد چیزی هم نمیتوانست بگوید. خط هلالی اشک را که در چشمان حسین دید، راه کلامش بسته شد. بغض راه گلوی خودش را هم گرفته بود.

حسین دوباره به ماشین نگاه کرد. دستانش را در جیب شلوارش فرو برد، سرش را پایین انداخت و با قدمهایی کوتاه راه افتاد.

روزهایی که با عباس گذرانده بود، از ذهنش میگذشتند. اینبار عباسعلی بود و پیشانی به عرق نشستهایش و دستهای سیاه روغنی اش و لباس کار سورمهای یکسرهای که جابهجایش روغنی و سیاه شده بود. از در گاراژ مکانیکی که وارد شد، عباسعلی را آچار به دست و خمشده روی ماشین دید. سخت مشغول کار بود. دستی به شانهایش زد. عباسعلی برگشت و تا نگاهش به او افتاد، نفس راحتی کشید و گفت: «خدا رسوندت، از صبح دستم رو بند کرده، آستین بالا میزنی؟»

حسین هم لباسش را عوض کرد و شد دستیارش؛ از پانزدهسالگی با بوی گیریس و روغن ماشین آشنا بود و دستش با آچار مأنوس.

کار ماشین که تمام شد، دوتایی نشستند کنار ماشین و تکیه دادند به دیوار پشتسرشان. عباسعلی دستمالی درآورد و داد به حسین تا دستهایش را پاک کند. دستمال جابهجا سیاه شده بود. حسین اخمی کرد و با خنده گفت: «این به درد خودت میخوره. باهاش دستات رو پاک میکنی یا یکسره رنگش میکنی؟»

عباسعلی هم نمکخندهای کرد و گفت: «ای بابا، دلخوش کنک که هست.»

حسین آچاری را که کنار پایش افتاده بود برداشت و نگاهش کرد. عباسعلی گفت: «چند سال؟»

حسین به آچار خیره شد و گفت: «چهار، پنج.»

عباسعلی با دستمال افتاد به جان دستانش. همینطور که دستمال را فشار میداد روی کف دستش گفت: «کارت خوبه، چرا دوباره مشغول نمیشی؟»

حسین آهی کشید و گفت: «آخه داداش! با سابقهی سیاسی من، کسی نمیآد کار بهم بده. بخواد هم دوروبریهاش رأیش رو میزن.»

عباسعلی دستمال را چپاند توی جیب شلوار کارش. ابرو در هم کشید و ساکت ماند. بعد از چند لحظه، گره ابروهایش باز شد و لبخند به صورتش نشست. رویش را برگرداند سمت حسین و گفت: «ده هزار تومن جور کن.»

حسین با تعجب نگاهش کرد و گفت: «ده هزار تومن؟ برای چی؟»

عباسعلی با هیجان گفت: «رانندگی که بلدی؟»

حسین بیشتر تعجب کرد.

- آره، بلدم.

عباسعلی بدون معطلی گفت: «حله دیگه. یه ده هزار تومنی جور کن، منم یه بیست تایی چک میکشم، یه ماشین بر میداریم. روش کار کن.»

حسین چشم دوخت به افق و گفت: «آخه.....»

عباسعلی تندتند گفت: «آخه نداره برادر من. میدونی که من سهتا بچه دارم و خرج و مخارج زندگیم با کار مکانیکی در نمیآد. از صبح تا غروب هم درگیرم. پس تو این لطف رو بکن و ماشین رو بگیر. باهاش کار کن، سهم ما رو هم بده. خدا خیرتم بده.»

ماشین را گرفتند. پیکانی آبیروننگ که باهاش مسافرکشی میکردند؛ بیشتر تو خط تجریش، پیچ شمیران. حسین مشغول شد، اما سر هر ماه عباسعلی

از گرفتن سهمش طرفه میرفت. یک بار میگفت: «صافکاری کردم. پولش خوب بود.» یک بار میگفت: «ایندفعه تعداد ماشینهای تعمیری زیاد بود.» یک بار دیگر ...

عباسعلی هیچوقت از او پولی نگرفت.

ص: ۲۱

فصل دوم: اعتراف کن

روی زمین کشیده میشد. پشت پیراهنش را گرفته بود و تن بیرمقش را روی موزاییکهای سرد میکشید. رد خون روی موزاییکها ماسیده بود. میکشید و میکوبید و همانطور زیر لب فحش مییست به جانش.

پاهایش به خاطر شلاق، زخمی و ستر شده بودند. دیگر ایستادن را هم یادش نیامد، چه رسد به قدم برداشتن. یک طرف صورتش ورم کرده و سرخ شده بود. زیر چشمش رد عمیقی از خون نشسته بود.

چشمانش را به زور باز کرد. فقط راهروی بینوری را دید و درگاه نوری که از او فاصله میگرفت. صدای قیژی را شنید و سرش روی شانه ها افتاد.

نگهبان در فلزی را باز کرد و او را پرت کرد داخل معبد تاریک و تنگش. با صدای کوبش در، تاریکی پردهای سنگین و کلفت بر همهچیز کشید و دیگر گذر هیچ نوری را اجازه نداد.

نگهبان در را قفل کرد و سوتزنان راهرو را پیش گرفت. لامپی کم‌نور و بیرمق وسط راهرو روشن بود. گام‌هایش را تندتر کرد تا از گرفتگی دیوارهای سرد، و تاریکی این دخمه زودتر خارج شود.

پایش را از بند بیرون نگذاشته بود که حسینی از اتاق بازجویی با صدایی خشدار فریاد زد: «آهای، سرت رو انداختی پایین، کدوم گوری میری؟»

نگهبان خلقتش تنگ شد. اما به خودش اجازه‌ی هیچ واکنشی نداد. حسینی از آن آدم‌هایی بود که تمام دق و دلی عمرش را یکباره سر هر بدبختی که جلوی چشمانش ظاهر میشد، خالی میکرد. اگر فقط فحشی بود و داد و فریاد، یعنی خیلی خوب برخورد کرده است.

حسینی صدایش را کشید روی سرش و گفت: «د با توام مرتیکهی مفتخور، تو کدوم آخوری موندی؟»

نگهبان قدم‌هایش را به سمت اتاق بازجویی که روبه‌رویش بود، تندتر کرد. لجش گرفته بود. توی دلش گفت: «نه اخلاق داری، نه قیافه. به چنگیز خان گفتم زکی. اگه بازجو نمیشدی، هیچ جا بهت کار نمیدادن. بدبخت بیسواد. دو تا کلاس درس نخونده، شده مافوق.»

به در که رسید، پا جفت کرد و با صدایی بلند گفت: «امر بفرمایید قربان!»

حسینی پک عمیقی به سیگارش زد و همانطور که اخم کرده بود گفت: «بله قربان و درد. نفله، چرا اینقدر لفتش میدی؟ برو پرونده‌ی شکوری رو از اتاقم بیار. همون که الان بردیش.»

نگهبان دوباره پا کوبید و به سمت راهرو رفت. اینبار تندتر راه میرفت. آنقدر که نزدیک بود چندباری سکندری بخورد و زمین بیفتد. دفتر حسینی طبقه‌ی پایین بود. پله‌ها را یکی دو تا میکرد و توی دلش غر زد. به زمین

و زمان لعنت میفرستاد. دل خوشی از اینجا نداشت. نه از بازجوها خوشش میآمد، نه از زندانیها؛ از همه بیزار بود.

روی میز پر بود از پوشه هایی که اسم و فامیل، بزرگ رویش نوشته شده بودند. یکی یکی روی پوشه ها را خواند. پرونده‌ی حسین شکوری را پیدا کرد و مثل برق و باد از اتاق خارج شد. میدوید و ضربان قلبش تند شده بود. همین چند دقیقه‌ای که برای پیدا کردن پرونده تلف کرده بود، کافی بود تا حسینی بهش گیر بدهد. پایش گیر کرد به لبهی پلهی هشتم و تعادلش را از دست داد. پرت شد روی پلهی دوازدهم. پوشه از میان دستانش لغزید. درد، توی زانویش جان گرفت و رفت بالا تا کمرش. درد را بیخیال شد و پرونده‌ی برگ برگ شده را جمع کرد. بین برگه ها عکس جوانی بود که به زندانی هیچ شباهتی نداشت. کمرش را صاف کرد و از درد صورتش جمع شد. اخم کرد. برگه ها را وسط پوشه گذاشت و این بار با احتیاط از پله ها بالا رفت. طول راهرو را که پیش گرفت، یاد صفحه های درهم پرونده افتاد. با خودش گفت: «اگه حسینی پرونده رو اینطوری ببینه...»

کاغذها را پس و پیش کرد. همینطور که سرش را پایین انداخته بود و مشغول مرتب کردن برگه ها بود، یکجفت کفش ورنی واکسخورده را دید. سرش را بالا آورد. حسینی تکیه داده بود به درگاهی در و آرام و با طمأنینه شیشه‌ی عینک قابمشکی اش را با دستمال نرم طوسیرنگی پاک میکرد. نگهبان، آب دهانش را به سختی قورت داد و پا کوبید.

حسینی تکیه‌اش را از در گرفت و عینک را با احتیاط به چشمانش زد و دستمال را تا کرد و توی جیبش گذاشت. یک قدم جلو آمد. با دست به پرونده اشاره کرد. معمولاً وقتی میخواست بلایی سر کسی بیاورد، آرام میشد و فریاد نمیزد؛ مثل آرامش قبل طوفان یا سکوت قبل زلزله.

نگهبان پوشه را جلو آورد. لرزش خفیفی در دستانش بود. حسینی به دستهای لرزان نگهبان نگاه کرد و با لبخندی کج گفت:
«تو پرونده دنبال چی میگشتی؟»

نگهبان با تتهپته ماجرای افتادنش را گفت، و سر زانویش را نشان داد.

حسین شکوریبه خودش آمد. همهجا تاریک بود. دیوارها مثل قبری تنگ او را احاطه کرده بودند. مشامش پر شده بود از بوی نمناک و سرد سیمان.

خودش را روی بوریایی یافت که انگار اسیر دندان گرگان گرسنه شده بود و برایش فقط چند تار و پود زبر و زمخت مانده بود. این بار توان تکاندادن دستهایش را هم نداشت. درد میپچید و میرقصید و تمام جانش را بوسهباران میکرد. سینهایش از هجوم بوسه های بیامان درد به آرامی بالا و پایین میرفت و نفسش از شدت اشتیاق جنونآمیزش، به شماره افتاده بود.

به زور خودش را روی زیرانداز درب و داغون جا به جا کرد و به دیوار تکیه داد. سرش را روی زانویش گذاشت و دستانش را دور پاهایی حلقه کرد که کمکم بیحسی را از دست میدادند و به درد مینشستند. یاد بار آخری افتاد که آسمان را دیده بود؛ صبح سی و یکم شهریور پنجاه و سه.

اتوبوس آبی جنگافزارسازی را دید، دوید. دو، سه سالی بود که سر همین ساعت سوار سرویس میشد. نم بارانی زده بود. آخرین لحظه رسید و سلام کرد.

راننده عادت نداشت جواب بدهد، هرازگاهی سری تکان میداد. آدم تودار

ص: ۲۶

و ساکتی بود که در دنیای خودشان غرقاند.

از وقتی آقاجان با چهرهی خندان و چشمانی بشاش خبر قبولی اش را بعد از آنهمه تحقیق و بررسی دربارهی اقوام و فامیل و مصاحبه، به او داد، عادتش شده بود صبح زود بیدار شود، در سکوت لباس پوشد و سر ساعت معینی سوار سرویس بشود. محل کارشان فرحآباد بود.

جزو اولین نفرها بود که سوار میشد. کنار شیشه نشست. مغازه ها، پوسترهای تبلیغاتی و مردم را تماشا میکرد. ماشین از خیابان شهباز به سمت میدان ژاله پیچید. یاد کتابی افتاد که چند وقت پیش، به همکار خوشصدایش، هوشنگ، داده بود.

هوشنگ یکباره تغییر کرده بود. پسری که در کنار تراشکاری گلنگدن ژسه، عشقش خواندن آهنگهای جاز بود و هر کی صفحه یا کاست میخواست او آمادهی خدمتگذاری بود. یکهو به مداحی و موزنشدن علاقه‌مند شده بود. یکی - دو بار هم در مسجد اذان گفت و در هیئت، ذکر مصیبت خواند. میخواست با مسائل دینی بیشتر آشنا شود. حسین هم دعوتش کرد مسجد محلشان و هیئت جوانان مکتبالمهدی. میگفت، دوست دارد با درسهای دینی و تفسیر قرآن آقا مرتضی آشنا شود.

اتوبوس سرویس پیچید به سمت فرحآباد. دستش ناخودآگاه حجم سنگین داخل کیف را لمس کرد. نفسی بلند کشید و دوباره چشم دوخت به پیاده‌رو.

رسیدند، اتوبوس در را زد و همه به صف شدند برای ایست، بازرسی.

جلو رفت. دستها را بالا نگه داشت تا مسئول گیت به وظیفه‌اش عمل کند. همینطور که روی لباسهایش دست میکشید، سوال همیشگی اش را پرسید: «چیزی همراه داری؟»

با خیال راحت گفت: «نه.»

نگهبان سراغ کیف رفت و زیپ سیاهش را کشید. داخل کیف را دیدی زد و زیر چشمی نگاهی به او انداخت. با سر به کیف اشاره کرد و گفت: «این چیه؟»

حسین بیخیال و راحت گفت: «کتابه. کتابی که شما هم تو خونتهون دارین.»

مامور بازرسی افسر نگهبان را صدا کرد. او آمد کتاب را بیرون آورد و نگاهی دقیق به آن انداخت. چند صفحه‌های ورق زد و گفت: «سرکار کتاب هم میخونید؟»

حسین لبخند زد و گفت: «موقع ناهار یه نگاهی بهش میاندازم. از حرفای بیخود زدن که بهتره.»

افسر، کتاب و کیف را هل داد به سمتش و گفت: «من گزارش میکنم که کتاب میآری سرکار.»

حسین با خونسردی گفت: «اصلاً فکر نمی‌کردم مشکلی باشه.»

افسر گفت: «مشکلی نیست ولی ما به وظیفه‌مون عمل میکنیم.»

حسین کتاب را توی کیف گذاشت و به سمت رختکن رفت.

رختکن پر بود از قفسه‌های فلزی باریک و به هم چسبیده. در کمد خودش را باز کرد و کیف و کتاب را چپاند گوشه‌ی کمد و لباسش را عوض کرد. کفش و لباس کار را پوشید، عینکش را برداشت و رفت به سالن کار.

سالن پر بود از دستگاه‌های تراش غولپیکری که با فاصله‌های معین کنار هم کار گذاشته شده بودند. کف سالن موزاییک بود و از تمیزی برق میزد. با خودش گفت: «بنده خدا آقایی، بعد از هر ساعت کاری باید بیفته به جون این زمینا، معلوم نیست تا کی اینجا بوده.»

به طرف ماشین تراش خودش رفت. نرسیده به ماشین، صدای رییس را

از ته سالن شنید.

- آقای شکوری.

اعتنایی نکرد و به راهش ادامه داد. از رییس خوشش نمیآمد. از آن آدمهایی بود که دُم تکاندادن برای بالادستی را خوب بلد بود. سر کارگر داد میزد، به ریش و ریشیشان میتوپید و از درز دیوار هم که شده ایراد جور میکرد و ابهت صدایش را به رخ همه میکشید. اما از آن طرف زبان میریخت و...

صدای رییس بلندتر شد.

- شکوری!

ایستاد. رییس با گامهای بلند، خودش را به او رساند و گفت: «مرتیکه مگه بهت نمیگم وایسا، سرت رو انداختی کجا میری؟»

به چشمان آتشگرفتهی رییس زل زد. رییس با صدایی کلفت و بلند که بقیه هم متوجه بشوند، گفت: «این چیه دستت؟»

به دستش نگاه کرد و گفت: «کتاب؟»

رییس از سر تحقیر نگاهش کرد. چشم دوخت به چشمان سیاهی که قامت کوتاه و تن فربهاش را در آن میدید. تیر تیز نگاهش سنگین بود و پر از خشم. با کنایه گفت: «اون وقت کتاب برای چیه؟»

حسین چشم دوخت به چشمان خشمگین رییس و گفت: «برای مطالعه.»

رییس ابرو بالا انداخت و با تمسخر گفت: «مطالعه؟ حالا جناب شکوری چی میخونن؟ رمان فکاهی؟»

بعد چنگ انداخت و کتاب را از بین دستانش کشید. نگاهی به جلد کتاب انداخت و ابروانش در هم گره خورد. سرش را بالا آورد و گفت: «دنبالم بیا.»

با هم وارد اتاق انتهای سالن شدند. رییس پشت میز نشست. چشمانش را ریز کرد و گرهی در ابرو انداخت و با صدایی در خشم و نفرت پیچیده گفت:

«صدات میکنم، جواب نمیدی؟ اومدید اینجا کار یا مطالعه؟»

صدایش مطابق خشم فروخوردهاش، مانند آتشفشانی که غبار از خود میتکاند و گدازه میپراکند، از خاموشی به در میآمد و اوج گرفت.

- چند وقتی هست که میبینم با محسن و هوشنگ و بقیه میشینین به حرف. دمگوش بقیه چی پچیچ میکنی؟ وقت ناهار آقا شده حرفهای صد من یه غاز. از تو همین کتابها درشون میآری؟ فکر میکنی نمیدونم دفعهی پیش چه کتابی آورده بودی؟ فکر کردی کجایی که هر بار یه کتاب میزنی زیر بغلت و میآی تو؟

خون در صورتش دوید و فریاد زد: «میخواستی چه غلطی بکنی؟ بازم کتاب بخونی؟ اونم چند نفری؟ که چی بشه؟ اونم این کتاب. نهجالبلاغه؟ کدوم خطبه و نامهاش رو در نظر داشتی؟»

وقتی به چهرهی افروختهی رییس نگاه کرد، فهمید این بار با همیشه فرق دارد. خودش را به نفهمی زد. آب دماغش را بالا کشید و گفت: «جناب رییس من فقط میخواستم وقت استراحت کمی مطالعه کنم. این کتابم روی تاقچه بود، برداشتم.»

رییس لبخندی کج زد و گفت: «جناب رییس، هان؟ خوبه این دفعه فهمیدی من کی هستم. فکر کردی من هالوام؟»

حسین سرش را پایین انداخت و گفت: «اختیار دارین.»

چشمان سرخ رییس گرد شدند و دستش رفت روی شمارهگیر تلفن و همانطور که شمارهگیر گرد را میچرخاند، آرام گفت: «چی با خودت فکر کردی؟ آشی برات بپزم. فکر کردی ازت خبر ندارم؟»

خوب میدانست جاسوس سیا در ایران چند وقتی است که او را میپاید. امروز هم بد بهانههای به دستش داده بود.

کمی بعد در اتاق رییس شهر ممنوعه باز شد و قامت سه مرد غضبکردهی عبوس، در آستانهی در نمایان شد. رییس مودب و موقر ایستاد، دکمهی کتش را بست و با تکسرفهای گلو تازه کرد و گفت: «سلام، خوش اومدین.» با چشم به او اشاره کرد و گفت: «ایشون همون کسی هستن که به شما گفتم.»

یکی از چهره های عبوس کتوشلوار پوشیده با صدایی نهچندان کلفت و خشن رو به حسین گفت: «حسین شکوری؟»

جواب داده، نداده، دستبند به دست، سوار کادیلاک سیاهرنگی کردند، چشمبند زدند شده و او را با خود بردند.

درد مثل ماهیای ترسان، از پشت گردنش تا نوک پا میرفت و برمیگشت. در وحشت و سرگردانی و ترسی دو چندان، مضطربتر از مجبور بود درد را تحمل کند.

سرش روی سینه اش افتاده بود. صدایی خشک و خشن از زاویهای نامعلوم فریاد زد: «مرتیکه بنویس. بازم کتک میخوای؟ شایدم دوست داری نصف دیگهی صورتتم سرخاب سفیداب بمالم.»

پلکهایش را به زور از هم گشود، نور در دود سینه خراش سیگار راهی مستقیم را در مینوردید. روبهرویش میزی بود فلزی و رنگ و رو رفته که رویش قلم و کاغذی گذاشته بودند. گیج بود. آنقدر کتکش زده بودند که حرف بازجو را درست نمیفهمید.

بازجو با صدایی که آوار میشد به جانش فریاد زد: «چرا صدات در نمیآد؟ گفتم بنویس. سرت رو انداختی پایین، خودت رو به موشمردگی میزنی؟»

ص: ۳۱

در اتاق بازجویی باز شد. نگهبانی پاکوید و گفت: «آقای حسینی، سرتیپ کارتون دارن.»

حسینی با عجله بیرون رفت. اسم سرتیپ که می‌آمد یعنی خروج اضطراری، یعنی تغییر تاکتیک. با قدمهایی بلند به سمت اتاق رفت. پشت در، دستی به موهایش کشید و دستمالی درآورد و عرق پیشانی اش را پاک کرد. با مکث در زد و وارد شد.

سرتیپ زندیپور، مثل همیشه با چهرهای آرام روی صندلی چرمی پشتبندش نشسته بود، دستانش را گذاشته بود روی میز و پرونده‌های را ورق میزد. همانطور که پرونده را ورق میزد، خطاب به حسینی گفت: «از شکوری چه خبر؟»

حسینی دوباره به پیشانی عرقکرده‌اش دستمال کشید و گفت: «مرتیکه حرف نمیزنه.»

سرتیپ سرش را بالا آورد و به چشمان بیاحساس حسینی نگاهی انداخت و با همان آرامش همیشگی اش گفت: «حتماً کم گذاشتی براش. سنگتموم بذار. میخوام اطلاعات محمد رو بدونم.»

بعد با چشم به کاغذهای توی دستش اشاره کرد و گفت: «این چرت و پرتیایی که پر کردی، در حد شجرهی خانوادگی بیشتر نیست. اینا رو نمیخوام. به درک که باباش کی بوده و چهکاره‌اس. کدوم فامیلش کجا کار میکنه و کی کجاست. من اطلاعات میخوام. خودم سیر تا پیاز زندگینامه‌اش رو دارم. شیرفهم شدی؟»

حسینی نگاهش را پایین انداخت و گفت: «قربان، هرجوری که بگین...»

سرتیپ پرید وسط حرفش و گفت: «درست چپ و راستش نکردی. آدمی که تو صنایع دفاع کتاب میبره و میاره، آدمی که زیر گوش ما سیاست

درس می‌دهد، آدمی که راست میشینه و میگه بعداً فعالیت هام رو روشن میکنم، معلومه دم به تلهی تو نمیده. دوباره میری. وای به حالت دست خالی برگردی.»

بعد با دست اشاره کرد که مرخصی.

حسینی به نشان احترام سر خم کرد و بیرون رفت. هنوز چند قدم نرفته بود که سرتیپ از داخل اتاقش داد زد: «زنده میخوامش. زنده.»

عصبانی برگشت به اتاقش، مثل پلنگ زخمی معلوم بود خشمگین است. توییخ مافوق برایش گران تمام شده بود. در اتاق بازجویی را با پا هل داد. در خورد به و از شدت ضربه دوباره برگشت. حسینی عقابوار خیز برداشت سمت زندانی. چنگ انداخت به دستش و با چنان قدرتی آن را کشید که از روی صندلی زوار در رفته، پرت شد چند متر آن طرفتر.

حسینی حال گرگ گرسنه‌های را داشت که گوسفندی جدا افتاده از گله را گیر انداخته باشد. دستهایش را گرفت. دست راستش را از بالای شانه به کمر چسباند و دست چپش را از پهلو. با تمام فشار میداد. کتفهایی که به برکت کشتی و ورزش زورخانه ورزیده بودند به ترفند حسینی جواب ندادند. عرق پیشانی اش را با آستینش پاک کرد. نشست. لبش را به دندانش می‌گزید و دنبال راه چاره‌های می‌گشت.

- بچه، فکر کردی کی هستی؟ جواب سربالا میدی؟ اونم به من؟

بالاخره زورش به کتفهای ورزیده‌ی زندانی چربید و دستها را با دستبند به هم رساند. دستها را از پشت گرفت و زندانی را کشید روی زمین. این بار صدایش را بم کرد و گفت: «فعلاً- توضیحی ندارم، بعداً فعالیت‌های خودم رو روشن میکنم.» ادای زندانی را در می‌آورد. بعد با لحنی غضبناک ادامه داد: «هنوز نفهمیدی کجا اومدی؟ من رو نشناختی؟ من آدمت میکنم.»

مرتیکه ی بی همه چیز. بعداً روشن میکنی؟ هان؟»

صدای زمخت و نگرهاش توی گوش پژواک برمیداشت. دستهای زندانی کشیده میشدند و درد تمام جانش را درمینوردید. روی زمین کشیدندش و از اتاقی به اتاقی دیگر بردند. اتاقی با نوری در حد فانوسی بیرمق ترسناک به نظر میرسید. رهاش کردند. صدای پای حسینی دور و دورتر شد.

نگاهش خیره شده بود به موزاییکهای کثیفی که جابهجایشان قطره های کوچک و بزرگ خون خشک شده بود. فکر کرد هر بار که مدتی رهایش کرده اند، بلای جدیدی سرش آورده اند.

حسین به بازجوییش فکر کرد. چشمان دریده و سرخ از عصبانیت ذهنش را رها نمیکرد. با خودش گفت: «حیوان برایش زیاده. بیشتر شبیه جادوگرهاست.»

جلسه های اول آرام رو به رویش مینشست و هر بار با صدایی خشک و بیروح میگفت: «جرم شما برای ما محرزه.» بعد سوال و سوال. سوالهایی که در حد پرسوجو از خانواده و رفتوآمدها بود. نهایت خشمش هم چند سیلی بود.

یکیدو باری هم آقای مرتب و تمیزی آمد و گفت: «میدونم که تو بیتقصیری. میخوام کمکت کنم و زودتر از اینجا خلاصت کنم.»

یکی خشن، یکی مهربان تا طرفشان را تسلیم کنند. حقهای که نخنما شده بود. حسین خوب میدانست شک، موریانهی عزم است. آنها سعی میکردند اعتقاداتش را بیخود جلوه بدهند. حملهای نرم بر زیربنایترین بنای فکری. حسین میدانست کافی است، رنگ اضطراب و نگرانی را در

چشمانش ببیند. آنوقت بیشتر فشار می‌آوردند. او میدانست هر چقدر بیشتر مقاومت کند، بیشتر اذیتش میکنند.

صدای قدمهای نزدیک و نزدیکتر میشد، اما در پس آن، صدای کشیدن فلز هم می‌آمد. صدای قدمها که نزدیک میشد، صدای اضافی هم همراهش بود. با خودش گفت: «این بار دیگر چی در سر دارد؟!» و پشتش لرزید. آویزان شدن، دستبند قیونی و شلاق را تجربه کرده بود.

حسینی بالا سرش بود با زنجیری در دست. دست انداخت موهایش را گرفت و سرش را عقب کشید. نگاهش به چشمان سرد مشکی حسینی گره خورد. او همچنان خشمگین بود.

حسین پوزخندی زد و بازجوییش اخم کرد. سرش را با کوبید روی زمین.

- هیچکی تا حالا از دست من جون سالم به در نبرده. صبر کن، حالیت میکنم. پوزخند میزنی؟

لگدی محکم به پهلویش خورد. از درد به خودش پیچید. از اینکه بازجوییش را خشمگین کرده بود احساس رضایت میکرد. تمام بدنش سر بود و ضربه‌ها درد نداشتند. میدانست که درد آن لگدها بعداً بیچاره‌اش میکند.

خودش را جمع‌وجور کرد. حسینی رو به‌رویش نشست و با چشمانی شاد و لحنی پیروزمندانه گفت: «حالت خوبه؟ حالا بهترم میشی.»

بلند شد. یقه‌ی لباسش را از پشت گرفت و روی زمین کشیدش. با خشم فریاد زد: «بچه هییتی، اسم نمیری دیگه؟ هی میگه یه شخصی بود... یه شخصی، حالا خوبه اطلاعات در او مده، لو رفتی آقا، لو رفتی. بذار زبونت رو باز میکنم.»

نفسش تنگ شده بود. یقه‌ی لباس بیرحمانه گلوییش را میفشرد و چشمانش را به خون مینشانده. از گوشه‌ی چشم به اتاقهای پر و خالی

که از جلوی آنها میگذشت نگاه کرد. صدای فریادها میان دیوارهای سرد راهرو طنین میانداخت.

میان اتاقی رها شد. به سرفه افتاد. نفسش به سختی بالا میآمد. حسینی از سر کیف نگاهی به او انداخت. لبخند پهن شد روی لبهایش. همیشه کار به آپلو که میرسید قصه‌ی سربسته‌ی لو میرفت. زانو زد و دستهایی را که با مشقت بسته بود باز کرد. ایستاد و با نوک تیز کفش ورنی اش ضربهای نثار پهلوی زندانی اش کرد و گفت: «پاشو حیف نون، پاشو بشین رو صندلی.»

به زور ایستاد. چیزی که میدید به صندلیهای معمول شباهت نداشت. بیشتر به صندلیهای کنار ساحل میمانست. آن هم با نوشیدنیای کنار و سایبانی بالای سرت. درست مثل همین. تنها تفاوتش جنس تخت بود و قوطی فلزیای که جای سایهبان را گرفته بود.

حسینی پرتش کرد روی صندلی توری فلزی. دستها و پاهاش را زیر غلافی تنگ بست. هنوز پیچ غلاف سفت نشده، درد شروع شد. دندانهایش را روی هم سائید. احساس کرد مچ دستهایش خرد میشوند. نفسهایش به شماره افتادند.

حسینی با صدایی آرام و لودگی گفت: «جناب آقای حسین شکوری، این همون بعدی هست که شما فرموده بودید. بعد از این آپلو، شما فعالیتها تون رو قطعاً میفرمایید.»

لباس شکوری را پاره کرد، تازیانه‌های در دست داشت و قوطیای فلزی را بر سرش گذاشت.

دیگر هیچچیز نمیدید، اما با تمام وجودش حس میکرد. حس میکرد با هر ضربهی شلاق، تکه‌های از گوشت بدنش کنده میشود و تنش پاره‌پاره. فریاد زد. فریادش تمام مغزش را جوید. فریاد شکوری اوج نمیگرفت چون

درد امانش را بریده بود. حسین سعی میکرد فریاد نزند.

با تمام توان شلاق میزد. خوب میدانست رد تیز و تند و وحشی شلاق، صدای زندانی را رساتر میکند و شکست سکوت را نزدیکتر. هر بار که فریاد میزد، زمان اعتراف نزدیکتر میشد. با خودش گفت: «دیگه از تویخ سرتیپ خبری نیست. الانه که التماس کنه و بگه غلط کردم. به کارهای نکردهاش هم اعتراف میکنه، چه برسه به گفتن اسم محمد و آشنایی و...»

لبخند زد و شلاق را به کف پای زندانی کوبید. اما صدای فریاد بلند نشد. ضربهای محکمتر زد. به تن زندانی رعشهای افتاد، اما باز فریاد نزد. به قطره های خونی نگاه کرد که از توری تخت رد میشدند. کارش درست بود. زبانهای شلاق را نگاه کرد. سیمها بیرون زده بودند و تکهای پوست به سر سیم گیر کرده بود. شلاق را بالا برد و با تمام زور بازویش ضربه زد. پاهای زندانی منقبض شدند، اما...

حسین شکوری بیهوش بود. به جسم بیحرکتش نگاه کرد. با خودش گفت: «همیشه آپلو جواب میداد. آنقدر داد و بیداد میکردن که گیج و منگک به همهچیز اعتراف میکردن.»

شلاق را انداخت. کلاه فلزی را از سر زندانی برداشت. حسین شکوری پلک زد و سرش را بالا آورد تا به حسینی نگاه کند.

سیلی محکمی به صورت زندانی زد و به طرف یکی از قفسه ها رفت. دو گیره برداشت و وصل کرد به دو طرف صندلی فلزی. چشمان گردشدهاش را دوخت به زندانی و کلید را زد. یکباره تمام تن زندانی در خیزش رعدآسای برق به رعشه افتاد. کلید را خاموش کرد، اما دستش را از روی کلید برداشت.

داد زد: «مرتیکه، حرف میزنی یا نه؟»

سر زندانی روی تنش خم شده بود. دستش را از روی کلید برداشت و به سمت او رفت. چنگ انداخت به موهای سرش و آن را بالا کشید و گفت: «دِ یالا حرف بزن.»

چشمهایش شده بودند کاسهی خون. برای شنیدن صبر نداشت. مشت و سیلی بود که روانهی سر و صورت زندانی میکرد. دستهایش درد گرفته بودند. به سمت کلید رفت که سایهای را در آستانهی در دید.

سایه گفت: «گفتم زنده میخوامش.»

حال و هوای خودش را دیگر نمیفهمید. دستها و پاهایش را حس نمیکرد. با تنی نیمهجان روی زمین افتاده بود. تنها صدای ناآرام قلبش را میشنید. قلبی که دیوانهوار در سینه‌اش میکوفت و آهنگی ناموزون مینواخت. نفسش به شماره افتاده بود و پلکهایش بیرمق بر هم نشسته بودند. دیگر حتی توانی برایش نمانده بود تا پلکهایش را باز کند و ببندد.

شنیده بود هنگام مرگ آدمها تصاویر درهم و برهم میبینند. زهرا چادری سفید با گلهای ریز صورتی سر کرده بود و در میان قابِ در، سینی به دست ایستاده بود. سلام کرد، وارد اتاق شد، سینی را جلوی آقا گرفت و بعد جلوی او. سرش را کمی بالا آورد. چشمانش معصوم بودند.

زهرا محو شد و تصویر حیاط مسجد و هوشنگ، جان گرفت. روبهروی حیاط مسجد ایستاده بودند. دستی به شانهی هوشنگ زد و گفت: «خوش اومدی. اینم مسجد ما و آقا مرتضی که میخواستی ببینیش.» بعد با دست آقا مرتضی را که گوشهی حیاط ایستاده بود، نشان داد. هوشنگ گفت یه

حس غریبی دارم. اگر این حس نبود الان بازم با گیتار آهنگ هام رو می زدم و میخوندم. میدونی این حسم رو مدیون تو هستم...»

هوشنگ محو شد و ابوالفضل با خندهای روی لبهاش، جان گرفت. «داداش امروز مقالهای که نوشتی رو بردم مسجد و خوندم. آقا مرتضی کلی تعریف کرد. این دفعه میشه کتاب...» تیغ درد کلام ابوالفضل را درید. درد در لرزشی مرگاور به دست و پایش میپیچید. حواسش کمکم برمیگشت. احساس کرد روی حجم سرد و سفتی کشیده میشود.

در کنج سلولش نشسته بود. سرش را به دیوار تکیه داده بود و چشمانش را بسته بود. زمزمه کرد: «الرحمن. علم القرآن. خلق الانسان. علمه الیابان.» قطره‌ی اشک بر انحنای صورتش سر خورد. چشمانش را باز کرد. تکیه‌اش را از دیوار گرفت. دو زانو زد و دستهایش را در هم فرو برد. با صدایی که رد بغض داشت، خواند: «الرحمن. علم القرآن. خلق الانسان.»

صدای بغض‌آلود و زمزمه‌ی الرحمان، فضای سلولش را پر کرده بود. صدایی که برای زندان و زندانبان آشنا بود. هر بار که تنش از درد فرتوت میشد و چنگ غم، برایش مرثیه مینواخت، زمزمه میکرد: «الرحمن.» ترنمی که جاننش را تازه میکرد و مرهمی میشد بر زخمها و دردهای بر تن نشستهایش.

این سوره، جذبه‌ی دیگری برایش داشت. جذبه‌های که در حریر لطیف رحمتش، عاشقانه به خطابش نشسته بود. در میان اشکهای گرم و جاری، خواند: «والحب ذوالعصف و الریحان.»

زمزمه کرد: «فبای الاء ربکما تکذبان.» مکث کرد و با خودش گفت:

«کیست که تو رو تکذیب کنه. مگر میشود تو را تکذیب کرد؟» آهی از ته دل کشید و نفسش را بیرون داد.

نگاهش را به تاریکی روبهرویش دوخت و گفت: «تو باش و دیگر هیچ.»

خط نور از دایره‌ی کوچک در سلول بر چهره‌اش نشست. صدایی خفه و خشک، در حریم دیوارهای سلولش طنین افکند: «شکوری پاشو. باید منتقل شی.»

حسینی چند کرکره را پایین آورده بود و از لابه‌لای خطوط افقی کرکره بیرون را دید میزد. چند زندانی دیگر از ماشینهای سیاه پایین می‌آمدند؛ با چشمانی که زیر دستمال سیاه رنگ، ناپدید شده و دستانی که با دستبند به هم قفل شده بودند.

به سمت میز بزرگ و چوب گردویی اش برگشت. یک به یک وسایل روی میز را مرتب کرد و سر جایشان گذاشت. همه چیز باید سر جایش قرار میگرفت. از زمان کشته شدن سرتیپ، خودش همهی کارها را به دست گرفته بود. هر چند پیش از این هم سرتیپ، بیشتر رییس تشریفاتی بود و او خودش همهی کارها را نظارت میکرد. نگاهش را از روی وسایل روی میز گرفت و چشم دوخت به عکس قاب شده‌ی اعلیحضرت.

باید برگهای را امضا میکرد، اما دوست نداشت این کار را بکند. هنوز ته دلش آرام و قرار نداشت. میدانست او از خیلی چیزها خبر دارد، اما چیزی بروز نمیداد. چیزهایی هم که گفته بود به درد او نمیخورد؛ یکسری اطلاعات سوخته بود.

حرصش گرفت. میدانست باید بیشتر از یک عکس گرفتن، آن هم در

حیات مسجد، از محمد خبر داشته باشد. بیشتر از چند کتاب شریعتی و بازرگان خواندن، میدانست. اما زیر شکنجه سکوت میکرد و وقت بازجویی، خودش را میزد به کوچهی علیچپ و ادا در میآورد. آب بینی اش را بالا- میکشید و شل و ول حرف میزد و با گوشهی آستین بینی اش را پاک میکرد که مثلاً وانمود کند بیچه هالو است و از این سوالها چیزی نمیفهمد.

اما خوب میفهمید. خشم را در نگاهش دیده بود. وقتی به قید قرعه از بند زنان، زنی را جلویش نشانند و حجاب زن را برداشت. او فقط نگاه کرد. وقتی زن گریه میکرد و التماس که حجابش را برندارند و فوج سیلیها صدای زن را بست و نای حرف زدنش را گرفت، چشمهایش ریز شدند. وقتی موهای زن را گرفت و روی زمین کشیدش و ضجهاش را به آسمان برد، خشم در نگاهش موج میزد. او همهی اینها را دید. تهرانی سرش را گرفته بود تا چشمهایش خوب ببینند. اما او هیچ حرفی نزد. فقط نگاه کرد؛ نگاهی از سر خشم.

به ساعت روی میز نگاه کرد. ثانیه شمار آرام گام برمیداشت. با خودش گفت: «آدم نفهم از خشم چی میفهمه؟ خوب میفهمه. بازی در آوردنهایش هم بیحساب و کتاب نیست. اما چه کار کنم؟ لام تا کام حرفی نزد. کم شکنجه اش نکردم، روزی چند بار. چند دفعه در هفته انفرادی.»

سیگاری روشن کرد و به عکس روی پرونده نگاه انداخت. لبخندی کج زد. توی عکس صورت زندانی با بینی و لالهی گوش شکسته بود، اما خدا میدانست حالا چند جایش شکسته.

حسینی به برگهی روی میزش نگاه کرد.

به: ریاست سازمان اطلاعات و امنیت

از: اداره کل سوم

ص: ۴۱

درباره: حسین شکوری فرزند ابوالقاسم

ماندنش دیگر فایده‌های نداشت. با خودش گفت: «شاید یک زندان دیگه حالش رو جا بیاره.»

قلم را برداشت و چند خطی نوشت و امضا کرد.

مدیر کل اداره سوم، ثابتی.

نگاهش را از برگه گرفت. دوباره به سمت پنجره رفت و از پشت کرکره زل زد به پژوهی که میایستاد. نیمچه لبخندی روی صورتش نشست.

ص: ۴۲

خیره شده بود به آسمان. آسمان تاریک بود و پرده‌ی نقره‌فام مهتاب بر زمین پهن. روی تشک جابه‌جا شد. بالش را از این رو به آن رو کرد و تا قیام خوابید. دستانش را زیر سرش گذاشت و باز خیره شد به آسمان. چند ستاره در دل سیاهی آسمان چشمک می‌زدند. چشمانش سرخ شده بودند، اما خواب به چشمانش نمی‌آمد. امروز یک نظر او را دیده بود. شنیده بود ازدواج کرده و دیگر همه چیز تمام شده است. اما....

در جایش غلتید. به پهلو شد و چشم‌هایش را بست. دختری را دید با چادر مشکی. رو گرفته بود، اما نه آنقدری که ابروان پیوسته‌اش را پوشانده باشد. فکر کرد: «اگر ازدواج کرده بود باید ابروهایش را برمیداشت. صورتش هیچ تغییری نکرده بود. شاید هنوز...»

باز غلت زد. چشمانش را باز کرد. با خودش گفت: «حتماً اشتباهی شده.»

کلافه شده بود و بیخواب. ملافهی سفید را پس زد و نشست.

عصبانی بود. دو سال از او بیخبر بود و حالا هم که آمده بود، حتی به او خبر نداده بود. هر وقت سوال میکرد، جواب درست و حسابی نمیشنید. انگار نه انگار که باید خبر داشته باشد. خودش هم که کاری از دستش بر نیامد. چه کار میکرد؟ کجا میرفت؟ اگر خبر درست و حسابیای داشت دستکم میدانست چه کند و کجا برود. روی نگاهکردن به مادر و آقاجعفر را نداشت. حس و حال رها شدهای را داشت که دیده نمیشد. انگار نامرئی بود و کسی او را نمیدید. دو سه ماهی که از شیرینیخورانش گذشته بود، یکدفعه غیب شد. اولش گفت: «شاید کاری داشته و رفته و بر میگردد.»

اما مگر کار چند روز طول میکشید؟

با ابروهای در هم سرش را گذاشت روی زانوهایش و دستش را حلقه کرد دور پاهایش؛ کز کرده بود کنج اتاق. چشمهایش را که میبست تصویر حسین جان میگرفت. چشمهای تیره و ابروهای کوتاه. بینی شکسته و لبهایی کوچکی. چانهی تیز که صورتش را کشیدهتر میکرد. ریش تراشیده و خوشتیپ. حرصش گرفت. کی آمده بود که خبردار نشده بود؟ اگر اکبر، خواهرزادهاش، او را در دستهی عزاداری روز تاسوعا نمیدید، یعنی کسی خبرش نمیکرد؟

سرش را بالا آورد. نور مهتاب، از گوشهی پرده خطی نقرهای روی فرش کشیده بود. بلند شد. پرده را کنار زد تا ماه را تماشا کند. یاد حرف اکبر افتاد: «خاله، صادق گفته من حسین آقا رو دیدم. پالتوی بلند مشکی تنش بوده و جلوی دستهی عزاداری گذر پایین، سینه میزده.»

ص: ۴۴

نگاهی به کوچه انداخت. خانه های شان دویست، سیصد متر با هم فاصله داشت. بچه محل بودند. نفسش را با خشم بیرون داد و چشمانش را ریز کرد. از بی خبری خودش ناراحت بود. با خودش گفت: «یعنی نباید به من میگفتن؟»

خشم تیشه میزد به جانش. از درون میسوخت. پرده را کشید تا مهتاب به اتاقش نتابد.

حسین گوشه‌ی تخت فلزی و چند طبقه‌ی سلولش نشسته بود و کتاب میخواند. منتظر حامد بود تا از مرخصی برگردد. صفحه را ورق زد. حس و حال خواندن نداشت. میدانست حامد ساعت ده باید به زندان برگردد و خودش را معرفی کند. حامد همسلولی اش بود و تخت بالایی او میخوانید.

روز و شب زندان سر و سامان نداشت. در هم میپیچید تا زمان بگذرد. با اینکه کتاب زیاد میخواند و تلاش میکرد وقتش را با آشنایی با نظرات همبندیهای مجاهد و کمونیست بگذراند و جمع‌بندی‌ای از شرایط فکریشان پیدا کند. گاهی هم با حامد و دیگر بچه های سلول گرم گپ میزدند، با اینحال فضای زندان حوصله سربر بود.

یک بار هنگام پیاده روی، حرف از اهل و عیال شد. حامد یک پسر داشت، شش ساله. زمان زیادی گذشته بود و او را ندیده بود. دلش تنگ شده بود و مدام از شیطنتهای پسرش حرف میزد؛ از اسلحه به دست گرفتن و خیس آب کردن مردم، از دیوار راست بالا رفتن و داستان موقعی که از پنجره آویزان شده بود.

حامد از دلتنگیهایش میگفت و اینطوری شد که از حسین هم درباره‌ی

دلتنگیهایش پرسید. چشمکی زد و پرسید: «تو چی؟ کسی بیرون منتظرت نیست؟»

حسین هم لبخندی زد و گفت: «شیرینی خوردیم، دو، سه ماه قبل از اینکه بیفتم زندان.»

حامد اخم کرد و پرسید: «تو این یک سال نیومده سراغت؟»

جواب حسین منفی بود. حامد دستی به شانهایش زد و گفت: «میخواهی رفتم مرخصی، خبر برات بگیرم؟»

حسین لبخندی زد و نشان داد که از پیشنهاد راضی است. بهترین راه همین بود. از آقا خجالت میکشید و رویش نمیشد از زهرا خبری بگیرد، اما حامد برای این کار مناسب بود.

سر تکان داد و قرار شد مرخصی بعدی، حامد به خانگی دوستش برود و نامهای به او بدهد. نامهای که همراه خبری از زهرا باشد.

حالا- منتظر نشسته بود. عقربه ها میگذشتند و بیقراری اش را دامن میزدند. از سلول در آمد و در بند راه افتاد تا شاید وقت زودتر بگذرد. یاد روزی افتاد که برای اولین بار او را دیده بود.

با عجله چند دست لباس برداشت و چپاند توی ساک ورزشی و بعد لباس پوشید. بچه ها منتظرش بودند. میخواستند چند روز تعطیلی که در پیش داشتند، مسافرتی بروند و تنی به آب بزنند. در را باز کرد و خواست سوار ماشین بشود که میان رفتن و ماندن مردد شد. نگاهش گره خورده بود به چشمان سیاه دختری که میخرامید و آرام و محجوب از کنارش میگذشت.

صدای اعتراض بچه ها به خودش آورد. نشست و تمام مسیر را به آن چشما فکر کرد. به دختری که قبلاً هیچوقت او را ندیده بود. فکر میکرد بچهی همان محل است یا ...

نگاهی به ساعت کرد. چند دقیقه مانده بود به نُه. ناخودآگاه لبخند زد. گذشته ها در سرش چرخ میخوردند. آن روز هم چند دقیقه مانده بود به ساعت نُه. از شب پیش خوابش نبرده بود. از سفر که برگشت، مدام این پا و آن پا میکرد تا خواسته‌اش را بگوید. یکبار به مغازه‌ی آقا رفت. آقا در اتاق کوچک پشت مغازه دوغ درست میکرد. دوغهایی که خیلی دوست داشت. نگاهش به دستان آقا بود که ماست، کیل میکرد و در پاتیلی میریخت.

آقا نگاهی به او انداخت و گفت: «حسین چیزی شده؟»

مردد بود. هنوز نمیدانست او هم خواهان خواسته‌ی دلش هست یا نه؟ هم دوست داشت شیطنت عشقی را که در جانش به بازیگوشی نشسته بگوید، هم دوست نداشت ندانسته از جوابی که به خواهش دلش بود، حرفی بزند. وزنه‌ی تردید سنگینتر بود. نگاهی به آقا انداخت و گفت: «کمک نمیخواهی؟»

در جستجوی راهی بود تا هم خواسته‌ی دلش را بگوید و هم جوابی بگیرد. جوابی که یا آبی سرد بر آتش دلش میریخت یا در شوری به اشتیاقش دامن میزد.

ندانستن، مرغکی آواره بود که پیوسته خود را بر در و دیوار قلبش میکوفت. مرغکی که او را وا میداشت، در شکل عرفی مرسوم، پیغامی بدهد.

پس از سفر دوباره او را دید. به وسیله‌ی حسن برایش پیغام فرستاد. از جواب دختر که شیطنتی در آن نهفته بود خوشش آمد.

- اگر نظرم مثبت بود، ساعت نه صبح بیرون می‌آم.

ساعت نه یادآور خاطره‌ی مهم بود. دوباره به ساعت نگاه کرد. چیزی به ساعت ده نمانده بود. زمان رسیدن حامد نزدیک بود. انتظار برایش چنگک مینواخت؛ چنگک بیتابی. چنگکی که در هر نتش، روح مذاپ عطش

میجوشید. عطشی که غرق در سرمستی و بیقراری اش میکرد.

بالاخره حامد آمد. قلبش در سینه میکوفت. آهنگ تپشهای قلبش با کوبش طبلهای جنگی برابری میکرد. به سمت حامد رفت. بعد از چند وقت بیخبری حالا خبری میگرفت. به حامد رسید و سلام کرد. حامد رد سوال را در چشمانش حسین میدید. با اینحال سوالش بیربط بود.

- چه خبرا؟

حسین تعجب کرد. با خودش گفت: «شاید یادش رفته.» وارفته گفت: «سلامتی. بچه ها رو دیدی؟»

لبخند به لب حامد نشست. گفت: «دیدمشون. مثل همیشه شیطون ولی خوب بودن.»

به سلول که رسیدند گفت: «راستی رفتم به آدرسی که داده بودی.»

پاکت کوچک سفیدی را در آورد و به حسین داد. برقی در چشمان حسین دوید. حامد من و منی کرد و گفت: «نمیخونیش؟»

حسین نامه را گرفت. گوشه‌اش را پاره کرد. روی برگه، مختصر و کوتاه نوشته بود: «حسینجان سلام. سر در خانه چراغانی بود. پرسیدم. گفتن عروسی دخترشونه.»

بغض راه گلوی زهرا را گرفته بود. هنوز حیاط، پر از چراغهای رنگینی بود که رد شادی را نشان میداد. شادیای که دردی را در دلش زنده میکرد. دردی که جز خرابی و پریشانی برایش ارمغانی نداشت. دردی که اصرارها نیشترش میزدند و چرکینش میکردند؛ اصرار به فراموشی اطمینانی که در جذبه‌های از یقین در دلش به نرمی موج بر میداشت. اصرار به بستن

ص: ۴۸

چشمانش روی جوشش زلال میلی که ریشه در طلوع یک باور داشت. با خودش گفت: «بدتر از درد انتظار، درد دیگری هم در دنیا هست؟»

چند وقتی سرش به تهیه و تدارک تجهیزیهی خواهر کوچکترش گرم بود. از گلدوزی و خیاطی گرفته تا خرید. مدام سرش را گرم میکرد تا دوری از حسین را فراموش کند، اما شب که میشد تنهایی هجوم میآورد. خواهرش رفته بود و نامزدش را دیده بودند، اما کسی سراغی از او نمیگرفت.

نگاهش به چراغهای رنگی روشن افتاد. در ذهنش حرفها را مرور کرد. حرفهایی که بعد از جواب منفی دادن به خواستگارهایش میشنید. با خودش گفت: «اگر من ازدواج کنم دیگران هیچ چیزی رو از دست نمیدهند، اما من همهچیزم رو به باد دادم. همهی داراییام؛ گرمی چشمان صادقش.»

چشمانی که میان باغ طوطی و در جوار عبدالعظیم حسنی روایت صادقانهی دلش را به او گفته بودند. چند روزی از شیرینی خوردنشان گذشته بود. چند روز شیرین و رنگی. حسین گفته بود اولین جایی که برویم، حضرت عبدالعظیم باشد. آماده شده بود که با مادر و حسین بروند. در میانهی زیارت، حسین اجازه گرفت تا در میان باغ طوطی با او صحبت کند. صحبتی که در خیالش پر بود از حرفهای عاشقانه. اما.....

حسین خیره به قاب آبی آسمان گفت: «میخوام صادقانه باهات صحبت کنم. این حرفها رو تا حالا به کسی نزدم. اما تو...» و او فقط گوش کرده بود و پذیرفته بود.

او پذیرفته بود. پذیرفته بود حسینی را که برخلاف ظاهر ارتشی اش، یک مبارز بود. مبارزی که شبها مشق آزادی را سرمشق میداد. پذیرفته بود وجودش سایهای برایش باشد. وجودی که هست و نیست.

به آسمان نگاه کرد. به مهتاب نقرهفامی که میتابید. چشمانش را بست

حسین یقه‌ی کتش را بالا داده و دستهایش را در جیبش فرو کرده بود. به سمت تکیه میرفت. دلش برای عزاداری محرم تنگ شده بود. برای یک دل سیر گریستن. هوای دلش سنگین بود و سرد. برخلاف حال و هوای شهر. چند روزی از باز شدن در کوچک و آهنی زندان به رویش نگذشته بود. باید خوشحال میبود، اما نبود. باید به ژاندارمری میرفت و خودش را معرفی میکرد.

رد نگاه‌هایی را روی خودش احساس میکرد؛ نگاه‌هایی که در پی هر رفت و آمدی او را میپایید. باید خودش را وارونه نشان میداد. آنطور که به کام آنها بنشیند و دست از سرش بردارند. صورتش را میتراشید و مثل جوانهای دیگر لباس میپوشید و سینه جلو میداد و راه میرفت. اما این کارها را دوست نداشت. فقط ظاهرسازی بود برای رفع بلایی که میدانست پیچک جاننش شده است.

از آدمها ترسی نداشت. اما کاری که هوشنگ با او کرده بود، باعث شده بود به همه بدبین بشود. بدبینی‌ای که روابط دوستانه را به ارتباط محتاطانه کشانده بود. ارتباطی سرد و رسمی. تنها دلخوشی اش همان یکی دو دوست قدیمی اش بود. دوستانی که در این مدت تنهایش نگذاشته بودند. نامه میفرستادند و خبر پشت دیوارها را به او میدادند. خبرهایی که در روایت‌گند ایام زندان، حکایت روزمرگی را به یادش می‌آورد. نامه‌هایی که گاه شادش میکردند و گاه غمگین. یاد دستنوشته‌های افتاد که تلخی شوکران داشت. دستنوشته‌های که جگرش را سوزاند و تکه‌تکه‌اش کرد.

تا حسینه فاصله ای نبود. از دور حریر لطیف و سبز نور به استقبال چشمانش آمد و آنها را به ضیافت پرچم سیاهی برد که نام مبارک اباعبدالله با خطی خوش و رنگی سبز رویش نوشته شده بود. پرچمی که در نوای محزون نوحه، آرام تاب بر میداشت.

به داخل تکیه رفت. گوشه‌های نشست و از ته دل دعا کرد؛ هر کجا که هست خوشبخت باشد و هر کسی که با او ازدواج کرده همانطوری که او برایش دوست میداشت، خوشبختش کند.

زهره جلوی آینه ایستاد. روسری را روی سرش مرتب کرد. نگاهش به چهرهی غمگین داخل آینه افتاد. نمیدانست کدام درستتر است، غمگین یا عصبانی. میان هر دو گیر کرده بود. غصه در چشمانش موج بر میداشت و چین افتاده بود به ابروانش. حال غریبی داشت. تمام این دو سال انتظار در یک کفهی ترازو بود و این چند روزه در کفهی دیگرش. باز سوالها هجوم برده بودند به ذهنش و سرخی به صورتش. گیرهی کوچکی برداشت و به روسری اش زد و چادرش را سرش کرد.

حشمت منتظرش بود. نمیدانست بابا پسر دوست داشته که اسم خواهرش را حشمت گذاشته یا میخواست مثل مردها باشد. با این قلب مهربانی که داشت، اسم حشمت برایش وصله‌های غریب بود. گوشه‌ی حیاط ایستاده بود. حتماً مادر گفته بود بیاید و حال و هوایش را عوض کند. شاید هم قلب مهربانش او را به اینجا کشانده بود.

زهره لبخندی زد و خواست ناراحتی اش را پنهان کند، اما اصلاً این کار را بلد نبود. هر وقت ناراحت بود، زودتر از آنچه فکر میکرد لو میرفت؛

درست مثل وقتهای خوشحالی اش.

حشمت لبخندی زد و گفت: «چه عجب!»

از وقتی خبر آمدن حسین را شنیده بود، هر چقدر تلاش کرده بود چیزی بگوید و حال و هوای زهرا را تغییر بدهد، نشده بود. وقتی به صورتش نگاه میکرد، میماند چه بگوید.

از در بیرون رفتند. آمد حرفی بزند که دید زهرا سرش را پایین انداخته است و چشم دوخته به آسفالت سیاه کف خیابان. با خودش گفت: «معلومه حسابی دلخوره. آنقدر تو فکره که هرچی بگم، نمیشنوه.»

نگاهش را که از زهرا گرفت، حسین را دید که از میانهی خیابان، با دوستش میگذشت. خیلی دوست داشت بداند چرا در این چند روز سراغ زهرا نیامده و خبری به او نداده است. چادرش را جمع و جور کرد و به پهلوی زهرا زد و آهسته گفت: «حسین.»

برقی در چشم زهرا دوید و سرش را بالا آورد. حسین کت بلند مشکی به تن کرده بود و به سمتشان میآمد. تناقضی در صورتش شکل گرفت. چشمی که با دیدنش غصه را فراموش کرده بود و ابرویی که چون شمشیری آبدیده، تیغ کشیده بود.

حسین به دوستش اشاره کرد و از او جدا شد. به طرف آنها آمد. با حشمت سلام و علیک کرد. حشمت سلام و احوالپرسی کرد و زود خداحافظی کرد. دوست داشت زهرا وقتی برای حرف زدن داشته باشد و حسین زمانی برای جواب دادن.

حشمت که رفت، زهرا ماند و خشمی که آتش به جانش میزد و حسین.

میخواست حرفی بزند تا کورهی دلش کمی خنک شود. گفت: «زندان بهت خوش گذشت؟»

سکوتی مرموز میانشان حاکم شد. سکوتی که چشمان زهرا نهیب داغش را فریاد میکرد و از آشوب بغضهایش میگفت و چشمانی که در بهتی معلوم به دنبال مجهولی میگشت.

زهرا دنبال جواب بود. جوابی که مرغک ناآرام جانش را التیامی دهد. نگاه حسین بر صورت زهرا میغلطید. با گیجی جواب داد: «چی بگم؟!»

شک و تردید دست در دست هم داده بودند تا حسین زبان باز کند و چیزی که ذهنش را فرا گرفته بود، بپرسد. مکشی کرد و گفت: «مبارکه خبر آوردن که ازدواج کردید.»

زهرا با خشمی مشتعل شده گفت: «کی؟ من؟»

حسین همانطور بهترده نگاه کرد و گفت: «آره دیگه پس کی؟ برام نوشته بودند که ازدواج کردی.»

جواب حسین آبی بود بر آتش دل زهرا. تازه فهمید حسین برای چه پا پیش نگذاشته. چادرش را جمع و جور کرد و گفت: «عروسی حشمت بود، نه من.»

غوغایی در دل حسین بر پا شد. غوغایی که درد غم را میروفت و شادی را آذین میکرد. شادی، لبخند را به لبانش نشانده. گفت: «به من گفتن عروسی کردین. شب عروسی شما تو زندان بهم خیلی سخت گذشت. خیلی ناراحت بودم. اما وقتی یکی از مهندسای همبندم پرسید و قضیه رو فهمید، دید چه احساسی دارم؟ گفتم دعا کنم کسی که با اون ازدواج کرده، همونطور که من میخوام خوشبختش کنم، خوشبختش کنه. دعای من خوشبختی تو بود. اگر میدونستم ازدواج نکردی...»

زهرا هاج و واج مانده بود. هم از حرفی که زده بود شرمنده بود، هم از جوابی که میشنید. با ردی از شرم گفت: «من ازدواج نکردم.»

برقی در چشمان حسین دوید. با عجله گفت: «پس اجازه میدی پیام پیش آقا جعفر؟»

زهرالبخندی زد و گفت: «تا حالاش هم دیر کردی!»

سرش را پایین انداخته بود و به گل‌های سرخ قالی نگاه میکرد. گل‌هایی که با ناز و ادا درهم پیچیده بودند، درست مثل حال و احوال او. با این فرق که آنها طنزهای طرحها و رنگها را بر دل مینشانند و ... او آتشی را به دلش.

نگاهش را از گل‌های قالی برداشت. چشم دوخت به آئینه و شمعدانی که روی تاقچه بود و قرآنی که در جلد مخملی سرخرنگی جلوی آئینه گذاشته شده بود. اتاق فرق چندانی نکرده بود. دور تا دور پشیهایی بود که رواندازی سفید داشت با گلدوزیهای زیبا. حتماً کار خودش بود. به زهرا فکر کرد. به دستانی که نخهای رنگی را از صفحه‌ی سفید پارچه رد کرده بودند و طرح انداخته بودند. به چشمانی که لابه‌لای نقشگرفتن گلی به خواب رفته بودند. چقدر وقت برده بود؟ حتماً زمان نبودنش را با این کارها پر کرده بود.

استکان چایی را برداشت و جرعه‌های نوشید. دهانش خشک شده بود. به چیزی فکر کرد که میخواست بگوید. چیزی که شک انداخته بود به دلش. شکی که خورهی روحش شده بود و نمک میپاشید به زخم دلش.

هنوز پدر زهرا نیامده بود. میخواست تنهایی با او صحبت کند، بدون حضور زهرا. میدانست اگر چشم در چشم کسی بشود که دو سال را به پایش نشسته بود، دیگر حرفش را نمیزد. یعنی نمیشد که بزند. دلش

ص: ۵۴

تحملش را نداشت.

به ساعت نگاه کرد. هیچوقت نفهمیده بود چرا ساعت بازی در می‌آورد. زمانی که باید بتازد، لاکپشتی بیش نیست و زمانی که باید کند برود، خرگوشی تیزپاست. انگار عقربه‌ها ایستاده بودند. اما این انتظار در برابر انتظارهای زندان، چیزی نبود. با دستمالی عرق روی پیشانی اش را پاک کرد. در اتاق باز شد.

بلند شد و سلام کرد.

آقاجعفر لبخندی به لب داشت. جواب سلامش را به گرمی داد و درست روبه‌رویش نشست. به چهرهی آقاجعفر نگاه کرد. به چشمان نافذی که در صورت استخوانی و لاغریش میدرخشیدند. آقاجعفر گفت: «خیلی خوش اومدی حسین‌آقا. خیلی وقته که از شما بیخبریم.»

سرش را پایین انداخت. گفت: «شرمنده.»

آقاجعفر گفت: «دشمن شرمنده، حالا چه کار داشتی که تنهایی میخواستی من رو ببینی؟»

سرش را پایین انداخته بود. به استکان کمر باریک لب‌لایی نگاه کرد. گفت: «یک چیزایی رو باید تنهایی به شما میگفتم. من ...»

آب دهانش را به سختی قورت داد و گفت: «من دختر شما رو دوست دارم. اونقدر که دوست ندارم آینده‌اش خراب بشه.»

درد تیزی، خصمانه به قلبش هجوم برد. با صدایی که انگار از اعماق چاهی برخاسته بود، ادامه داد: «زندگی با من براش سخت میشه. الان من یک افزارمند اخراجی هستم. کسی که ساواک سایه به سایه دنبالشه. شاید خونه به دوش بشم. شاید هم نه. اما مطمئنم که کار دولتی دیگه برام ممکن نیست، حتی کار آزاد درست و حسابی. مردم از ساواک میترسن. از کسی که

ص: ۵۵

نگاه او نا روش باشه وحشت دارن. هرچند الان راندهی یه حاجی بازار یام و خدا رو شکر کار دارم، اما شرایط من با دو سال پیش خیلی فرق کرده...»

سرش را بالا- آورد. آقاجعفر لبخند ملایمی به لب داشت. دلش کمی قرص شد. میخواست ادامه بدهد که آقاجعفر گفت: «جوون، روزی دست خداست.»

سرش را پایین انداخت و گفت: «شر مندم. اما همهاش این نیست.»

باید میگفت. هرچند که عمق اندوهش را نمیتوانست پنهان کند. به سختی گفت: «من...»

بغض راه گلویش را گرفت. بغضی که تا سرحد جنون آکنده از اندوه بود. سرش را بالا- آورد. اجازه داد چشمان نافذ آقاجعفر، زبان چشمهایش را بخوانند. آقاجعفر خیره شده بود به او. خیره به چشمانی که زبان باز کرده بودند. مدتی نگذشت که آقاجعفر گفت: «مهم اینه که خدا باهات باشه. حالا که تنها اومدی همهی کارها رو خودم میکنم.»

سرش را پایین انداخت. صدای قدمهای محکم معجزه را در سکوت بیقرار دلش میشنید. صدایی که شک را افسانه کرد و هراس را خاموش. گفت: «پس اگر اجازه بدین فردا پیام بریم محضر.»

فصل چهارم: اولین عملیات، اولین فرزند

دو زانو وسط فرش لاکیرنگ مسجد نشسته بود و نقش گل‌های فرش را با چشمانش دنبال میکرد؛ دنبالکردنی بیهدف. شاید هم میخواست در قوس و انحای برگها و ساقه های درهم تنیده، دنبال درمان دردی بگردد که چنگ انداخته بود به جانس و شده بود خورهی روحش.

دوباره رفت کلاتتری خودش را معرفی کرد. محل سکونتش را نوشت و جای محل کار را خالی گذاشت. یاد چند روز پیش افتاد. وقتی به سراغ مسئول بخش چاپ رفت و برگه ها را روی میزش گذاشت. صورتش کمکم داغ شد. مدام با خودش کلنجار رفته بود که: «حتماً نمیدانسته. حتماً اشتباه شده.»

مسئول نگاهی به برگه ها کرد و نگاهی به او. با تعجب گفت: «اینها چی هستن؟» او هم با ناراحتی جواب داد: «اینها از برگه هایی هستن که داره چاپ میشه، اون هم با تیراژ بالا.»

مسئول با بیتفاوتی گفت: «خب، اشکالش چیه؟»

او پاراگرافی را نشان داد و گفت: «ترویج افکار کمونیستیه.»

مسئول به صندلی اش تکیه داد و بیتفاوت گفت: «به من چه؟ به تو چه؟»

این حرف را نمیفهمید. با خودش گفت: «یعنی چی که به من چه؟» جواب داد: «اینها اشتباهه، غلطه. جوونی که اینها رو بخونه گمراه میشه. ترویج این افکار گناهه.»

مسئول با نگاهی سرد به او خیره شد و گفت: «همینه که هست. نمیخوای برو.»

او هم وسایلش را برداشت و زد بیرون. اما حالا...

برایش راحتتر بود، بیکار باشد و در این اوضاع کار پیدا نکند تا... با اینکه تازه کارش نظم پیدا کرده بود و میتوانست برای زمانش برنامه بریزد و درآمد و رفاه بیشتری داشته باشد و با اینکه میدانست با شرایطی که دارد سخت کار پیدا میکند، زده بود بیرون.

اما امروز داشتن و نداشتن کار، دردش نبود. معتقد بود روزی را خدا میرساند. درد جای دیگری بود. جایی که نیشترش از رد تازیانه ها، عمیقتر بود. کم و بیش حرفهایی میشنید. از دوست و فامیل، از در و همسایه. اما امروز دیگر حرفهای آخر را شنیده بود؛ باورش برایش سخت بود.

کلافه از خانه بیرون زده بود و راه باریک کوچی را پیش گرفته بود. میرفت مسجد. بهترین جایی که برای رمیدن اندیشه های بدفرجام میشناخت، همینجا بود. برایش حکم کلبهای را داشت میان جنگلی تاریک. کلبهای با روح سبز پیغمبرگونه و کنجی دنج که آرامش میکرد. هر وقت دلش میگرفت یا خیالی آشفتهاش میکرد، میرفت مسجد. درست مثل حالا.

بغض گلویش را میفشرد و افکارش، افعیوار بر هم میپیچیدند، سر عقب میبردند و خودشان را باد میکردند تا یکباره زهر مرگبارشان را در او پاشند و او را از پا در بیاورند. چون فیلی که با تمام عظمت و ایستایی اش زمین میخورد و ابری از جنس غبار بر آسمان نقش میکند.

عرقی سرد بر پیشانیش نشسته بود. ذهنش در گیر جدالی میان احساس و منطق بود.

نیمهی احساسی وجودش گفت: «حسین دیگه کافیه. رد شکنجه هات، فقط آتیش تهمت اینها رو روشن میکنه. انگار نمیخوان بفهمن تو چه کردی و برای چی کردی. توی خیال اینها تو فقط یک خرابکاری. خرابکار، نه مبارز. دیدی چقدر راحت گفت: «تو یه قانونشکنی که خلاف میکنی و از خلافت هم لذت میری. یه آدم دردسرساز که خوشش میآد پدرش رو بکشونه به این زندان و اون زندان تا با هزار زور و زحمت یه وقت ملاقات بگیره و بیاد دیدنش. چی بهت میرسه که برای پدرت و دور و بریهات دردسر درست میکنی؟ میخوای دیده بشی؟ باشه بابا دیدیمات.»

حسین چه کار میکنی با خودت. می فهمی که تنهایی، تنهای تنها. تو شدی پسر خرابکاری که جز اذیت و آزار پدرش کاری نکرده. وقتی نزدیکترین کسانت تو رو نمیفهمن، برای چی مبارزه؟ نمیینی چقدر راحت میگن: «تو یه قانون شکنی. حالا یه الف بچه شده همه چیز فهم. دور خودت رو پر از کتاب کردی و شدی مایه دردسر همه. نوش جونت. هر بلایی که سرت بیاد حفته. برای کی می خوای مبارزه کنی؟»

نیمهی منطقی وجودش، در حالهای از اندوه، جواب داد: «بگذار بگن. بگذار به جرم دونستن، به گناه اندیشیدن، به کیفر برخاستن، زندانی جهل نزدیکانم هم بشم. باکی نیست. بگذار خرابکار خطابم کنن. بگذار باز هم من رو

مستحق زجر و درد و شکنجه بدونن. اما من دوست دارم تبرئهشون کنم. شاید چشمشون رو بستن؟ نه؟ شاید درکی از این زمنه ندارن؟ شاید.....»

نیمهی احساسی با لحنی تمسخرآمیز به نیمهی منطقی گفت: «زمنه، چه زمنهای؟»

نیمهی منطقی با چاشنی عصبانیت جواب داد: «زمنهای که توش بهترین آرزوها منشائی جز لذت و شهوت نداره. زمنهای که افراد عاقل و فهمیده‌هاش توی هر گروه و نهضت و مکتبی که باشن داد میزنن؛ آی آدمها خوش باشید که دنیا همین چند روزه، خوش باشید. کینهی مردمی که فلاکتشون، اعتبار قبه‌های سردوششون شده. زمنهای که حاکم عادل این مرز و بوم با تشویق مقامات عالی شرق و غرب، ردای سرسپردگی روی دوشش انداخته و مثل ضحاک به جان مردمش افتاده. زمنهای که سروران تاجدار پیشینش وطن بخشیدن و این امیر خمار، شرف رو. زمنهای که شرف فروخته میشه تا مستدام بودن خریده بشه، بدون اینکه بفهمن مرگ بهتر از بیشریه.»

نیمهی احساسی، فریاد زد: «خب باشه. به ما چه؟ وطن میفروشن، خب بفروشن. کینه‌ورزی میکنن، خب بکنن. لذت سرلوحهی کارهاشونه، خب باشه. وقتی این جماعت نشستن و فقط نگاه میکنن و سکوت، هر چی سرشون بیاد، حقشونه. وقتی تو به خاطر کوچکترین حق انسانیات که یاد گرفتن و یاد دادن باشه، محق مجازات میدونن و میگن خرابکاری، چرا سکوت نمیکنی؟ زندگی رو بکن. مثل جوانهای دیگه کراوات تقلید سفت کن و آخرین مدل کت و شلوار رسیده از فرانسه رو تنت کن و از تساوی حقوق زن و مرد حرف بزن. اینطوری دردسر که نیستی هیچ، تازه یه آدم فرهیخته هم هستی.»

نیمهی منطقی مبهوت این استدلال نیمهی دیگر، گفت: «یعنی هم رنگ

صبح رو شب میکنن و شب رو صبح، بدون اینکه فکر کنن. همین که خوب بخورند و بپوشند کفایتشون میکنه. بشو مثل بقیه. میدونی چه حالی داشتم وقتی تو خیابون بهم گفتم: «عقدھی دیده شدن داشتی؟ میخواستی توجه پدرت رو جلب کنی؟ میخواستی بینی چقدر دوستت داره؟ آره، دوستت داره. شنیدیم چند ماه غذا از گلوش پائین نمیرفت چون نمیدونست، تو کجایی و کجا بردنت. حالا که فهمیدی، لطفا دیگه دردسر درست نکن. آخه برای ما هم بد تموم میشه.»

نیمهی منطقی در هالهای از درد و خشمی که به جانش افتاده بود، جواب داد: «مگه مولام حسین (ع) سکوت کرد؟ مگه طغیان و عصیان رو دید و نشست؟ مگه دین رو به دنیایش فروخت؟ اون زمان هم مثل حالا. یزید بود و دینی که رنگ خودکامگی امیرش رو گرفته بود. زرق و برق کاخ سبز بود و امیری که خودش رو هم تراز خدا میدونست، چون سکوت، فقط حق شناسی مفلوکانه ای به ظلمی اسفناکه. سکوت فقط خط بطلانی روی تمام آموخته همامه.»

بعد در خودش فرو رفت. مثل کشتی شکستهای که آرام در پهنای آبی اقیانوس محو میشود. با صدایی که انگار از قعر زمین به گوش میرسید، ادامه داد: «تو که تمام اندیشه همام رو میشناسی و خود آگاه منی، چرا من رو میرنجونی و حرمت من رو نگه نمیداری؟»

نیمهی احساسی ذهن خاموش شد. مانند آتشی که زیر خاکستر خفته باشد. آرام گرفته، اما با نهمی زنده در دل. نهمی که بغض را به جان گلایش میانداخت.

نوای قرآن در مسجد پیچید. چشمش را از خطوط منحنی رنگارنگ برداشت

و نگاهش غلتید روی آجرهای محراب و تا سقف بالا رفت. لبخندی تلخ زد. یاد دو، سه سال پیش افتاد. چه حال و هوایی داشت.

نیمهی احساس دوباره شروع کرد: «یادت هست شب مبعث چه حالی داشتی؟»

نگاهش را از سقف گرفت. تسییح سبز کنار مهرش را برداشت و دانه های تسییح را یک به یک رد کرد. حال و هوای آن شب را خوب به خاطر میآورد.

چند ماهی میشد که قول سالن بالای مسجد را به آنها داده بودند. پیشنهاد گفته بود در صورت سیاسی نبودن جلسه های هیئت، میتوانند جلسه ها را بعد از تکمیل ساخت و ساز، آنجا برگزار کنند و از این خانه به دوشی رها شوند. آخر، هر بار جلسهی هیئت، خانهی یکی از اعضاء برپا میشد. نداشتن پایگاه ثابت، مشکلی شده بود برایشان. هماهنگی سخت بود و... حالا بعد از آن همه انتظار و آماده سازی، در شب مبعث، زمان افتتاح طبقهی بالای مسجد و محل جدید هیئت رسیده بود.

چند هفتهای با ذوق و شوق درگیر کارهای افتتاحیه بود. از برنامهی قرآنخوانی سعید و دکلمهی آقامرتضی و دعوت آقای فومنی و اهل محل گرفته تا تدارک شیرینی و شربت و چاپ کارتهای کوچک دعوتنامه. کارتهایی که هوشنگ از چاپخانه گرفته بود و پخش کرده بود. یاد هوشنگ افتاد و نمک به زخمش

پاشیده شد.

نیمهی احساسی باز جرأت پیدا کرد و گفت: «آدم که از همه چیز خبر نداره. کی فکرش رو میکرد؟ هرچند با اینهمه تغییر، باید حدس میزدی.»

نیمهی منطقی آرام گفت: «چه فرقی میکرد؟ میخواست رسم و سیاق دین رو بشناسه. وظیفه میگفت بدبین نباش و دستش رو بگیر.»

ص: ۶۲

نیمهی احساسی به کنایه گفت: «بدبین؟ وظیفه؟ طرف جاسوس ساواک بود. از همون اول هم با برنامه جلو اومده بود. خودش رو بهت نزدیک کرد، تا از برنامه هات و دوستهایت و مسجد سر در بیاره. گفت من گم کرده دارم. راست میگفت، گم کرده‌اش تو بودی. اگر دیروز خیابون فرح‌آباد کار نداشتی و از جلوی صنایع دفاع رد نمیشدی و نمیدیدیش که داره از در صنایع دفاع تو میره، بازم باور نمیکردی. چطور تو و محسن شدین افرارمند اخراجی و اون هنوزم ... حالا حرفای محسن رو باور میکنی؟ گفته بود که وقتی بهداری میردنش، دیده بوده که هوشنگ کنار حسینی نشسته بود و سیگار میکشید. حتی خودتم باور نداشتی، اون روز که از اتاق بازجویی داشتن میردنت مگه یک آن ندیدیش. گفتی اون قدر کتکخوردی که حتما خیال برت داشته. اگه کاری به کار ارشاد آدمها نداشتی، الان آنقدر زجر نمیکشیدیم.»

عقلش میگفت به دردی که به جاننش چنگ انداخته بود، توجه نکنه. به خودش گفت: «باز که رفتی سر خونهی اول. مگه پیامبر به سابقهی آدمها نگاه میکرد و بعد ارشاد میکرد؟ من که علم غیب ندارم، چه میدونستم طرف جاسوسه. وقتی دستی به سمت دراز شد باید کمک کنی.»

در همین فکرها بود که دستی به شانهاش خورد. سرش را برگرداند. جوانی را دید با موها و محاسنی خرماپیرنگ و چشمانی روشن. لبخند پهن شد روی صورتش. در دلش گفت: «محمد، خدا باید تو رو همین لحظه میفرستاد.»

برقی در چشمانش دوید. دوسه سال پیش بود که آمده بود دنبال حسین و فهمیده بود به زندان افتاده. دیگر خبری از او نداشت تا چند روز پیش که

ص: ۶۳

چند باری به مسجد آمده بود، اما حسین را پیدا نکرده بود. نماز خوانده بود و برگشته بود. اما امشب، درست همان جای همیشگی دیدش؛ کنج راست مسجد، سرش را پایین انداخته بود و زل زده بود به گلهای قالی. گره در ابرو انداخته بود و دستهایش را در هم قفل کرده بود.

به دوروبر نگاهی انداخت. همان پیرمردهای همیشگی مسجد و چند جوانی که میشناخت. غریبهای نبود. کتابی برداشت و به گوشه‌ی دیگر مسجد رفت. گوشه‌های که حسین در زاویه‌ی دیدش مینشست. کتاب را باز کرد. نگاهی دوباره به حسین انداخت. دلش برایش تنگ شده بود. نگاهش را برگرداند روی خطوط کتاب. خطوطی که در نظرش کمکم محو میشدند. دلش پر میکشید برای رفتن پیش داش حسین. نیم لبخندی زد. آهسته گفت: «داش حسین...» این عبارت برایش عجیب و ساده و دلنشین بود. فکر کرد: «چرا نباشه؟! درستش هم همینه. گاهی اوقات با کسی خویشاوندی، اما در غربت غریبانهای فقط سلام و علیکی داری و غمگینی که چقدر از هم دورید. و گاهی بیگانهای، اما آشناتر از آشنا. گاهی حیرت میکنی که چطور در پس این بیگانگی، این چنین خویشاوندی. خویشاوندی، اما نه از جنس خون، که از اعماق روح، جایی که اندیشه طلوع میکنه. در پس بیقراریهای ذهن، جایی که چنگ درونت مینوازه. از جنس برق چشمانی که بیدرنگ، دردها و غصه‌ها و اضطرابها رو فریاد میکنه. خویشاوندیای از جنس عشق، حیرت، درد، سکوت، بغض و فریاد. از جنس تأمل، تفکر، تعبد، تسلیم. از جنس سراسیمگی، سرسپردگی. خویشاوندی از جنس اعتقاد. اعتقادی که در توافق اندیشه‌ها اعتماد رو به بار میآره.»

نگاهش را از روی حروفی که در نظرش پا در آورده بودند و هر کدام به

طرفی میدویدند، گرفت. کسی آنها را نمیپایید. بلند شد و به سمت حسین رفت. حسین آنقدر در افکارش غرق بود که متوجه آمدنش نشده بود. دست گذاشت روی شانه‌اش. برگشت. حسین بود. اما حسینی که رد پای عمر روی پیشانی اش نشسته بود. ردپایی که برای سن او زیاد بود. کنارش نشست. لبخند از لبانش جدا نمیشد.

چشم دوخته بود به چشمان حسین. چشمانی که گویا التیام دردش را دیده بودند. دستش را گرفت. نیازی به حرف زدن نبود. اصلاً نیازی به هیچ سخنی نبود. چشمها صادقتر از آن بودند که فریب دهند و پای زبان را وسط بکشند. فقط گفت: «سلام داش حسین. دلتنگت شده بودم. شنیدم تازه از زندان آزاد شدی. این را هم میدونم خیلی مردونگی کردی که اسمی نبردی.»

حسین فقط نگاه میکرد. نگاهی که بغض خزیده در گلویش را کمکم فراموش میکرد و به آرامش مینشست. با اینکه جوابش را از پیش میدانست، پرسید: «من یا علی. تو هم یا علی؟»

موذن تکبیر گفت. تکبیری که با اقامهی عهدی، هممیثاق شد. عهدی در میانهی مسجد نیکعهد.

نماز را خوانده بودند و دایرهوار کنار هم نشسته بودند. همه خیره شده بودند به محمد. نگاه‌ها دنبال پاسخ بودند و زبانها به سکوت نشسته بودند.

محمد سرش را از روی قرآنی که در دست داشت، بالا آورد. نگاهی به تک تک بچه‌ها انداخت؛ حسین و اکبر و مصطفی و علی و هادی. همه را یک به یک انتخاب کرده بود. هر کدام را با همان وسواس خاص و دقت معروفش.

ص: ۶۵

مصطفی از ارتش گریخته بود و متخصص انواع سلاحها و تاکتیکهای نظامی بود. توان بالایی در آموزش نظامی داشت. حسین به ایده های فرقه های کهن و نوین مسلط بود. تحلیلها و نظرهایش از زمان خودش جلوتر بود و فرد قابلی در تعلیم راه های مبارزه. اکبر، مجاهدین را خوب میشناخت. هادی فردی مخلص بود و با ریختهگری آشنا. به هر حال هر کدام در کاری خیره بود. اما ملا-ک اصلی انتخاب، وحدت اعتقاد بود؛ اعتقادی که ثمرهی یک باور بود. باوری که ریشه در فهم تزویر جاری در زمانشان داشت.

نگاهش را دوباره از سر گرفت. نگاه ها فریاد برآورده بودند. لبخند روی لبان محمد نقش بست. آیه را بلند خواند: «إِنَّ اللَّهَ يُحِبُّ الَّذِينَ يُقَاتِلُونَ فِي سَبِيلِهِ صَفًا كَانَهُمْ بُنْيَانٌ مَرصُوعٌ؛ به یقین خدا دوست دارد کسانی را که در راه او صف بسته پیکار میکنند که گویی بنایی پولادیناند.»

برق شادی در چشمان یارانش دوید. این بار آیه های اعجاز، برای تکتکشان ترنم دیگری داشت. ترنمی که واگویی حالشان بود و تأیید خواستشان.

لبخند بر لبانشان نشسته بود و خاطرشان آسوده. محمد گفت: «به فرخندگی این سوره، نام گروه رو - صف - میذاریم. گروه - توحیدی صف - گروهی که هر خیزش و حرکتش به هدایت رهبری و مرجعیت روحانیت خواهد بود، تا ارتقای توان نظامی ما و اهداف جنبشمون، مأنوس به نفس و پیرو خواهش و فهم دلمون نباشه. انشالله اگر فتحالفتوحی هم بود همه با عنایت به کلام امام و استناد به فتوای ایشان خواهد بود.»

نگاهش روی صورتهای خندان دوستانش غلتید. دستش را جلو برد و گفت: «یا علی.» بیمعطلی دوستانش بر دستش نشست و همصدا گفتند: «یا علی.»

آن شب هم مثل دفعه های قبل، حوالی خیابان غیائی، زیر طاق مغازه‌ی خواربار فروشی، منتظر پیکان سبز رنگی ایستاده بود. شب سردی بود و سوز سرما تا مغز استخوانش را تیغ میکشید. لبهی یقه‌ی کتش را بالا- داده بود و کلاه پشمی را تا خط ابروانش پایین کشیده بود. کمی اینپا و آنپا که کرد، ماشین را دید و صورتش را پوشاند.

ماشین که ایستاد، نگاهی به عقب ماشین انداخت. دو نفر که صورتها را در شالگردن پوشانده بودند، میان صندلی فرو رفته بودند. در سمت شاگرد را باز کرد و نشست.

یاد چهرهی مصمم محمد افتاد. گفته بود: «به لحاظ امنیتی، قرار بر اینه که همدیگه رو شناسیم. اطلاعات فردی جزو اسرار شخصی به حساب می‌آد و معرف شما، باید اسمی مستعار باشه. اگه اینطوری عمل بشه، در صورت گیرافتادن به دست ساواک، اطلاعاتی برای گیرافتادن دوستان دیگه وجود نداره. خودم زمان جلسه‌ها رو معین میکنم و بهتون میگم. هیچکس نه مقصد رو میشناسه، نه مسیر و نه محتوای جلسه رو. در نتیجه سوال و جوابهای معمول، بیمنطقه. صورتهاتون رو بپوشونید، تا مسیرهاتون هم شناسایی نشه.»

چشمانش را بست و سرش را به صندلی تکیه داد و با خودش گفت: «این بار محمد میخواد چی رو کنه؟»

ماشین روبه‌روی کوچه‌های باریک ایستاد. سر در کوچه چراغی بود که مدام روشن و خاموش میشد. در انتهای کوچه هم خانهای با دری رنگ و رو رفته و فلزی. به خیابان نگاهی انداخت و وارد کوچه شد. دستش را از جیب کت

بلند سیاهش بیرون آورد و دو ضربه زد و با کمی مکث، سه ضربه‌ی دیگر.

پشت به در ایستاد. سر کوچه را میباید که با صدای قیژ در، رو برگرداند. محمد لبخندی شاد زد و گفت: «سلام داش حسین.»

از درگاهی داخل نرفته، در را بست و شال صورتش را باز کرد و لبخند به لب گفت: «علیکسلام، از پشت شال هم آدم رو میشناسی؟» بعد چشمکی زد و گفت: «چه خبرا؟»

محمد دستی به شانهاش زد و گفت: «خوشخبری. مهمات جدید رسیده.»

نگاهی به چشمان شاد محمد انداخت و گفت: «ما که از مامازن دستمون پر شده، مهمات جدید جریانش چیه؟ نکنه میخوای ارتش درست کنی؟»

برقی در چشمان محمد دوید و گفت: «دیگه وقتش رسیده.»

دل توی دلش نبود. حرف محمد یعنی چند عملیات برنامه‌ریزی شده‌ی پشتسر هم. نگاهی به نور خزیده بر حیاط انداخت. اتاق در انتهای راهپله‌ای بود که با چند گلدان شمعدانی کوچک و خشک‌شده، آراسته شده بود. اتاقی کوچک با دیوارهای کاهگلی و تاقچه‌ای که به جای آینه و شمعدان، رویش چند جعبه فشنگ و خشاب بود.

گوشه‌های نشست و محمد به رسم میهانوازی، سفره‌های پهن کرد تا از مهمانهاش پذیرایی کند. به سفره نگاه کرد، لبخند زد و گفت: «همه دیس پلو میذارن سر سفره، محمد تی ان تی و نارنجک با کلت و کلاشینکف.»

لبخند همیشگی محمد تسری پیدا کرد. مهمات جدید یا آماده‌ی تقسیم بود یا نیازمند مونتاژ. بین اسلحه‌ها، یکی بود که برایش ناآشنا بود. گفت: «کسی این اسلحه رو میشناسه؟ باهاش کار کردین؟»

بچه‌ها نگاهی به هم انداختند. رد نگاه‌ها حکایت ندانستن داشت و مشتاقی به دست گرفتن اسلحه و خودی نشان دادن.

یکی از بچه ها سلاح را برداشت و میان حیرت همه گفت: «من میشناسم.» سلاح را مسلح کرد، اما خودکار بود و تا مسلح شد، صدای تیز شلیک بلند شد.

ناخودآگاه قلبش در موجی از التهاب بر دیواره های سخت دنده هایش کوفت و خون در بستر رگهایش به خروش آمد. سراسیمه بود. با خودش گفت: «اگه گلوله توی سفره بشینه...»

گلوله به جالباسی فلزی جلوی در خورد و کمانه کرد. آب دهانش را به سختی قورت داد. تمام عضلاتش منقبض شده بودند. جوشش عرق را بر چهره اش احساس میکرد. پیغام مغزش یک چیز بود: «انهدام تمام محل.»

هر آن انتظار داشت تیر به مهمات بخورد. مغزش به سرعت تصویری از انفجاری مهیب را ترسیم کرد؛ خانه هایی که در آتش میسوختند. دود غلیظی که به آسمان میرفت و شیشه هایی که خرد میشدند و میپاشیدند روی آسفالت کوچه. شاید موج انفجار تا چند محله دیگر هم میرفت. خدا خدا میکرد گلوله به او اصابت کند و به مهمات نخورد. چشمانش به نظاره ای یک معجزه نشستند. معجزه های که یکبارہ جانی تازه در او دمید و منجی یک محله شد. انتظار بر فرجام گلوله پایان یافت. گلوله میان کاهگل دیوار آرام گرفت. بیاختیار نفس از حریم ششها با صدا بیرون دوید و تنش که گویی گذر چند شبانه روز را در این زمان بیزمانی به خود دیده بود، همچون پیری خسته که پس از ساعتها ایستادن، مینشیند، خودش را در آغوش سرد دیوار پشتسرش رها کرد.

تا خواست نفس راحتی بکشد، نگاهش روی چهره ای محمد قفل شد. محمد خیره شده بود به جای گلوله، آهسته گفت: «زود پاشید جمع کنین، الانه که گشتیها برسن.»

سفره در کمتر از ثانیه جمع شد و محمد مشغول در آوردن گلوله از میان کاهگل. به نوبت خارج شدند و متفرق. چند روزی گذشت و در ازدحام دلشوره و دلواپسی، صبح را به شب و شب را به صبح رساند تا پیغام جدید محمد رسید.

هوا گرگومیش نشده پشت موتور نشست و زد به جاده. جاده ناهموار و سنگلاخ بود. صورتش را با دستمالی پوشانده بود و به سرعت میرفت. ضرب تیز تازیانهی باد از پشت قاب نرم دستمال بر صورتش میخورد. پشت موتور مدام ضربه میخورد، آنقدر که احتمال افتادن، حتم به یقین بود. تا محل قرار فاصلهای نمانده بود؛ فقط چند کیلومتر دیگر تا کوهی در حوالی لواسان.

از زمانی که محمد، هادی را فرستاده بود اصفهان برای یاد گرفتن تراشکاری، با نارنجکهای دستساز او تمرین میکرد. نارنجکهایی که چاشنی اش فتیله های دینامیت بود و پرتابشان تمرکز و دقت میطلبد و سرعت عمل. فقط ثانیه های درنگ، دست را به باد میداد و...

کنار پیکان سبزرنگ، موتور را خاموش کرد و دستمال را از صورتش برداشت. راه میانهی کوه صعبالعبور بود. باید پیاده میرفت. بعد از چند صعود و فرود، چهرهی آشنای علی را دید. دستی تکان داد. چند وقتی بود که علی و مصطفی محل را شناسایی کرده بودند. جایی پرت از شهر و جاده. ناکجا آبادی که صدای نارنجکها در زوزهی بادش گم میشد و رد صداها محو.

علی در حالی که جعبهای را روی زمین میگذاشت، گفت: «سلام

ص: ۷۰

عباس جان. اینا هدیه های جدید هادی هستن.» عباس به جعبه های روی هم چیده شده نگاهی انداخت و گفت: «علیکسلام. پس هدیه ها رسید.» نگاهی به دوروبر کرد و گفت: «پس کو مصطفی؟»

علی نارنجکی را در دست گرفت و همانطور که نگاهش میکرد، گفت: «رفته دور و بر رو نگاه کنه. الان میآد.» بعد نگاهی به عباس انداخت و گفت: «کی آموزشی داریم؟»

حسین خم شد روی یکی از جعبه ها. در جعبه باز بود و لابهلای پوشالها، نارنجکها خودنمایی میکردند. شکل و قیافهشان با نارنجکهای جنگی فرقی نداشت. رو کرد به علی و گفت: «بازهم از همون چاشنیها دیگه؟»

علی لبخند زد و گفت: «امان از این چاشنیها. راستی نگفتی کی آموزشی داریم؟»

حسین در جعبهی دیگری را باز کرد و گفت: «امروز خودمون امتحان کنیم، ببینیم چطوره. چند روز دیگه آموزشی میذاریم. قدرت تخریبشون رو تخمین زدی؟»

صدایی از پشتسرش گفت: «نه داداش. منتظر شما بودیم.»

حسین سرش را برگرداند. مصطفی را دید که خاک لباسش را میتکاند. گفت: «کی اومدی؟ اصلاً متوجه نشدم.»

مصطفی لبخند زد و گفت: «ما اینیم دیگه.»

علی نارنجکی را برداشت و گفت: «این سهم کیه؟»

حسین نارنجک را گرفت، بیمعطلی ضامنش را کشید و با تمام توان پرتابش کرد. چند لحظه بعد صدای انفجار بلند شد.

علی همانطور که به محل برخورد نگاه میکرد، گفت: «عباسجان یه مجالی به ما بده.»

حسین نمکخندهای کرد و گفت: «قدرت تخریبش از سری پیش بیشتر شده.»

علی که حسین را عباس خطاب کرد، بغضی گلوی مصطفی را فشرد. فردای شهادت عباسعلی، حسین رو به همه کرده بود و گفته بود: «از این به بعد من رو عباس صدا کنین.» آنقدر قاطع و محکم گفته بود که جای هیچ سوال و جوابی نگذاشته بود. هیچکس هم حرفی نداشت. همه، حال حسین را خوب میفهمیدند. عمق درد در جان حسین برای هیچکس قابل اندازه‌گیری نبود. شاید هم فقط به خاطر عشق به عباسعلی نبود، میخواست هر لحظه یاد همه بیندازد، کسی که از همه بی‌ریاتر بود، از همه پیشی گرفت.

صدای انفجار دوم مصطفی را به خودش آورد. باید به این نارنجکها خو میکردند. عملیات بزرگی در پیش بود. حسین ضامن نارنجک دیگری را کشید و پرتاب کرد.

موج انفجار شیشه‌ها را پایین آورد.

علی به حسین نگاه کرد. در صورتش هیچ تردید و ترسی نبود. انگار نه انگار که ضامن هر کدام را که میکشد ممکن است درجا، دستش را از دست بدهد.

این نارنجکها با نارنجکهای جنگی فرق داشتند. اینها تا زمان انفجارشان مهلت پرتابکردن هم نمیدادند. هیچ معیار زمانی برایشان نبود. اما در دستان حسین، مانند توپی بودند که به بازی گرفته میشدند.

با خودش گفت: «بیخود نبود محمد کار این عملیات رو به عهده‌ی عباس گذاشت. پرتابهاش در عین دقت، سریع هستن و دستش هیچ لرزشی

ص: ۷۲

حسین نارنجک دیگری پرت کرد. نارنجک صاف نشست میان پنجره. حسین نگاهی به او انداخت و گفت: «چطور بود؟»

علی چشمانش را ریز کرد و گفت: «سربه‌سرم میداری؟»

حسین با تعجب گفت: «نه به جان علی.»

حسین ضامن نارنجکی را کشید و با سرعت پرتاب کرد. علی رد نارنجک را دنبال کرد. نارنجک خورد وسط پنجره. علی گفت: «منتخب محمد، کار درسته.» بعد نگاهی به حسین انداخت و گفت: «نمیترسی؟»

حسین با تعجب نگاهش کرد و گفت: «از چی؟» بعد با کمی مکث گفت: «خونه؟ نه‌بابا، خیالت راحت، این باغ آنقدر پرته که کسی سراغش نمی‌آد. تازه این خونه هم وسط باغه. صدا بیرون نمیره. به دلت بد نیار.»

علی چشمانش را ریز کرد و گفت: «خونه رو نگفتم.» بعد به نارنجک توی دستش اشاره کرد و گفت: «اینها رو میگم.»

حسین ضامن نارنجک دیگری را کشید و با سرعت پرتاب کرد. دوباره نارنجک از پنجره رد شد و صدای انفجارش بلند. حسین نارنجک دیگری برداشت و با نمک‌خنده‌های گفت: «اینارو میگی؟ خیالت راحت. هادی یه صلوات خرج هر کدوم کرده.»

علی نگاهی به صورت خندان حسین کرد و گفت: «صلوات؟»

حسین ضامن را کشید و گفت: «برای اینکه دست بچه‌ها نره هوا.»

علی لبخند زد و به نارنجکی که پرتاب میشد نگاه کرد. حسین شوخطبعی ظریفی داشت. شوخطبعیای که باعث میشد یادشان برود همین فردا چه عملیات خطرناکی باید انجام بدهند. عملیاتی که فاتحهی مستشاران آمریکایی را میخواند.

از زمانی که کاباره از بین رفته بود، ترس عجیبی آمریکاییها را گرفته بود. به ویژه با نشر اعلامیهی گروه به دو زبان فارسی و انگلیسی که در آن، ماندن مستشاران آمریکایی را به ضررشان اعلام میکرد.

پس از انفجار کاباره، تعداد زیادی از آمریکاییها به کشور خودشان برگشته بودند و فقط تعداد کمی نظامی و مستشار باقی مانده بود. اما وجود همانها هم زیاد بود. این عملیات، ترس را پیچک جانشان میکرد. عملیاتی که با دل و جرئت حسین و مصطفی برابر بود.

هنوز از مینیوس فاصله نگرفته بود که صدای انفجار و شکستن شیشهی عینکش یکی شد. موج انفجار، موتور را هم به بازی گرفته بود. گاز را تا انتها گرفت. موتور مانند تیری از چله رها شده، هوا را شکافت و رفت.

چشمهاش را ریز کرده بود تا از لابهلای ترکهای عینکش مسیری که چندین و چندبار واریسی کرده بود و نقشه‌ی کوچه به کوچهاش را درآورده بود، ببیند که شنید حسین گفت: «کور شدم مصطفی.»

حسین سرش را به پشت او تکیه داده بود و با یک دست کمرش را گرفته بود. تا قبل از حرف حسین، تمام نگرانی اش ماشینهای گاردی بود که هر وقت عملیات میشد، مثل مور و ملخ میریختند توی خیابانها و تمام مسیرها را میبستند و مأمورهایی که هر جنبندهای را بازرسی میکردند، اما حالا تمام فکر و ذکرش شده بود؛ «کور شدم مصطفی.»

نگاهش به جلو بود و دلش پیش حسین. گفت: «خوبی؟»

صدای حسین در نیامد. فقط احساس کرد سرش کمی تکان خورد. دلش شور افتاد.

حسین اهل حرف زدن نبود، همین یک جمله کافی بود تا بفهمد اوضاع چشمانش قرارش را گرفته و بیتابش کرده است.

رفت سمت کوچه پسکوچه ها. راه های دررو همیشه افاقه میکردند. وسط کوچهای دنج ایستاد و موتور را خاموش کرد. وقتی برای واریسی مسیرهای فرعی آمده بود، این حوض را گوشهی کوچه دیده بود.

با خاموش شدن موتور، حسین سرش را از پشتش برداشت و با تعجب پرسید: «رسیدیم؟»

همانطور که از موتور پایین میآمد، گفت: «نه هنوز. اما اینجا یه حوضه، بیا چشمت رو بشور.»

به حسین نگاه کرد. حسین چشمانش را به هم میفشرد. آنقدر سخت که میان ابروها و چشمانش فاصلهای نبود. گفت: «عباس، میتونی چشمت رو باز کنی؟» حسین به نشانهی نه، سر تکان داد. بازوی حسین را گرفت تا بردش نزدیک حوض، اما هنوز به حوض نرسیده، چشمانش روی شلوار حسین خیره ماند و هول خیز برداشت به طرفش.

دستش را بالا برد و نارنجک را درست میان پنجرهی باز مینیبوس پرت کرد. هنوز لبخند رضایت از درستی کارش به صورتش ننشسته بود که دردی تیز در چشمانش دوید.

انگار براده های آتش، سفیرکشان به عمق چشمانش هجوم برده بودند و قرارشان را در چشمان او یافته بودند. قراری که قرارش را گرفته بود. از شدت سوزش، چشمانش را بست و فقط با چپ و راست شدنهای موتور میفهمید مسیر عوض شده و راه تغییر کرده است. مطمئن بود که به خانه میرسد.

ص: ۷۵

مصطفی جز توان نظامی بالا-ایش، راه‌بلد خوبی هم بود. کوچه پسکوچه های دررو را مثل انواع سلاح، خوب میشناخت. حسین، اما نمیدانست این درد وحشی که امانش را گرفته، برایش چه خبری دارد.

چند پیچوتاب دیگر و مسیرهایی که عوض میشدند و ناگهان موتور خاموش شد. با تعجب پرسید: «رسیدیم؟»

چشمانش بسته بودند. توان باز کردنشان را نداشت. موتور تکانی خورد و مصطفی گفت: «نه هنوز، اما اینجا یه حوضه، بیا چشمت رو بشور.»

با کمک مصطفی روی لبهی حوض نشست. همه چیز در هاله‌های محو بود. مشتی آب به صورتش زد و چندباری پلک زد. از پشت پرده‌ی تار چشمانش نگاهی به دور و بر انداخت. درست نمیدید. دستانش را پیاله‌ی آب کرد و چندبار میان پیاله‌ی آب پلک زد.

سرش را بالا آورد و نگاهش به صورت مصطفی افتاد. اخم کرده بود و نگاهش روی پای او مانده بود.

پلکهایش شده بودند باله‌های پروانه‌های هراسان که تند و سریع بر هم میخوردند. به چشمانش دست کشید و گفت: «چی شده مصطفی؟»

مصطفی با چشم، به پایش اشاره کرد و گفت: «پات!»

آتش گداخته در چشمانش باز فوران کرد. چشمانش را از شدت سوزش بست. باز دستانش حوضچه‌ی آب شدند و چشمهایش ماهیهای سرخ بیقراری که در پی آرامش، راهی میجستند.

سرش را بالا آورد و چند باری چشمهایش را بر هم فشرد. از درز نازک میان چشمهایش نگاهی به مصطفی انداخت و گفت: «چی گفتی؟»

نگاه مصطفی مضطرب بود. با سر دوباره به پای او اشاره کرد و گفت: «پات عباس.» نگرانی در صدایش موج میزد، پرسید: «خوبی؟»

چندباری پلک زد و نگاهش پیچوتابی برداشت و روی قطره های سرخ روی زمین متوقف شد. چند قطره خون از پایین شلوارش روی زمین ریخته بود. شلوار غرق در خون بود.

دشمنهای زهرآلود دوباره چشمانش را بیشتر زد. کمی آب برداشت و به چشمانش پاشید. رو به مصطفی گفت: «فکر نکنم چیزی باشه. از انفجار، یه چیزی هم نصیب پام شده.»

مصطفی زل زد به چشمانش و گفت: «فکر کنم نصیب درست و حساییای هم بوده. چشما تم که تعریفی ندارن.» بعد لب گزید و گفت: «به هر حال با این پا که همیشه خونه رفت، بریم خونهی امن.»

به پارگی شلوارش دست کشید. دردی افسارگسیخته به تاخت در جانش دوید. یکباره ضعف کرد. چنگ انداخت لب حوض و گفت: «الان همهی راه ها رو بستن.»

مصطفی روی پای او خم شد، سرش را تکان داد و گفت: «چارهای نیست، بهترین جا همونجاست، خیالت نباشه، میدونم چطوری برم.»

گفت: «توی اون که شکی نیست. اما من رو ببر خونه. اینطوری...»

حرفش تمام نشده، مصطفی نگاه تندی به او کرد و گفت: «خونه؟ الان با این پا و چشمی که داری، راست کار مأمورایی.»

سکوت کرد. اما...

داخل اتاق نشسته بود. مادر گلهای شمعدانی را آب میداد و عطر نمناک خاک بلند شده بود. صدای کلون در بلند شد. دو ضربه، بعد مکث و پس از آن سه ضربه منقطع.

ص: ۷۷

مادر چادر سفید گلدارش را از سر شاخهی درخت توت برداشت و سرش کرد. به سمت در رفت و گفت: «نبی، مادر، دوستای داداشتن. سماور رو روشن کن.»

کلید سماور را زد و با عجله به سمت در رفت. همیشه ذوق آمدن دوستان هادی را داشت. از کارهایشان سر در نمیآورد، اما از حال و هوایشان چرا. گاهی شوری، پیچک وجودشان میشد و گاهی اندوه. شادی و غمشان در هم تنیده بود؛ مثل ماه پیش.

هادی گوشهی باغچه نشسته بود و زل زده بود به آسمان و اشک میریخت. گاهی هم لبخندی محو روی لبهاش مینشست. لبخندی که موجی از اشک را میغلطاند روی گونه هاش. وقتی نگاه مضطرب و پرسندهی او را دیده بود، با بغض گفته بود: «داداش نگران نباش. خدا رو شکر همه چیز رو به راهه.» باور چشمان بارانی و صدای بغضداری که میگفت: «همه چیز خوب است.» برایش نقیضینی بود که جمعشان محال بود.

صدای مادر را که شنید، از حال و هوای چشمان هادی بیرون آمد. مادر گفت: «بفرمایین، خوش اومدین.»

ذوقزده، پله ها را دوتا یکی کرد. چند لحظه بعد چهرهی آشنای مصطفی و حسین از درگاهی حیاط معلوم شد و او وسط حیاط بهتزرده ایستاد. انگار خشک شده بود.

مصطفی زیر کتف حسین را گرفته بود و حسین لنگلنگان به سمتش میآمد. سفیدی چشمانش، سرخ شده بودند. مادر از پشت سرشان آمد. با چهرهای نگران و چشمانی مضطرب. با صدایی که غصهی مادرانه در آن موج میزد، گفت: «ای وای، مادر پات چی شده؟ چشمت که کاسهی خونه.»

هوا گرم بود و عرق از پیشانی حسین سر میخورد روی گونه هاش.

با کمک مصطفی لبهی حوض فیروزهای نشست. عرقش را پاک کرد و با نمکخندهای گفت: «طوری نیست مادر، ناراحت نشین.»

مادر نگاهی به شلوار حسین انداخت. شلوار از شدت خونی که رویش دویده بود، چغر شده بود و صاف ایستاده بود.

مادر میدانست. او هم میدانست. هیچ سوال و جوابی نباید پرسیده میشد. مادر فقط گفت: «خدا بهت رحم کرده پسر.» بعد به سمت اتاق برگشت و از کنار گلدانهای شمعدانی بالا رفت.

هیجان در وجودش ضرب گرفته بود. دوست داشت بداند چه شده. حتماً عملیاتی بوده و باز او بیخبر. ماه پیش که رفت و آمدها بیشتر شده بود و چراغ اتاق هادی تا صبح روشن میماند، معلوم بود خبری در راه است. اما هیچوقت نفهمیده بود ماجرا به کجا ختم شده. با خودش گفت: «باز کجا عملیات بوده؟»

به حسین نگاه کرد. حسین دستش را به آب حوض زد و چشمانش را شست. دوباره با خودش گفت: «یعنی چه کار کردن که چشمای عباس اینطوری شده؟» یاد هادی افتاد. یکبار وقت جوشکاری، چشمان او هم همینطوری شده بود. برادهی آهن پریده بود توی چشمش و... گیج شده بود. با خودش گفت: «اما عباس که جوشکاری نمیکند؟ میکنند؟ پس این پای خونی چی میگه؟»

صدای قدمهای آرام مادر را که از پله ها پایین میآمد، شنید. برگشت و نگاهی به مادر انداخت. با یک دست شلوار مخمل مشکی و کیسهی دارو را گرفته بود و با دست دیگر چادرش را جمع کرده بود.

به سمت مادر رفت تا کمک کند. اما مادر لبخند زد و از کنارش گذشت. داروها را به مصطفی داد و شلوار را به سمت حسین گرفت و گفت: «بگیر»

پسرم، مال هادیه، برین تو اتاقش، الانا پیداش میشه. منم میرم تو اتاق تا راحت باشین، اگه کاری داشتین صدام کنید.»

مصطفی لبخند زد و گفت: «ممنون مادر جان.»

حسین هم لبخندی به نشانهی قدردانی زد. صورتش زرد شده بود.

شنیده بود وقتی کسی ضعف شدید دارد یا خون زیادی از دست می‌دهد، اول رنگش میبرد. کمک کرد تا بروند توی اتاق.

مادر رفته بود. مصطفی داروها و شلوار را به او داد و خودش حسین را به اتاق کوچک و سادهی گوشه‌ی حیاط برد. تنها چیزهایی که این اتاق داشت، فرش رنگورو رفته‌ای بود و میز و صندلی کار و تاقچه‌های که رویش چند کتاب و رادیویی قدیمی بود. همه‌چیزش مثل هادی ساده و خودمانی بود.

هادی هم آمد. سلام و احوالپرسی. حسین را روی صندلی نشانده و گفت: «بذار زخمت رو ببینم. خیلی خون ازت رفته.»

حسین با صدایی بیرمق گفت: «چیزی نیست بابا.»

هادی خم شد روی پای حسین و شلوار را بالا زد. از چهرهی حسین پیدا بود درد تیز و تندی در جانش پیچیده، اما حرفی نمی‌زدند. از زور درد چشمانش را بسته بود و روی هم فشار میداد. رگه‌های خون مثل نه‌هایی که از چشمهای جوشیده و هر کدام راهی را در پیش گرفته باشند، روی پایش نقش انداخته بودند. مصطفی دستش را گذاشت روی سرچشمه و لای زخم را باز کرد.

دیگر تاب دیدن نداشت. ناخودآگاه چشمانش را بست و برگشت سمت پنجرهی اتاق. چشمانش را که باز کرد، نگاهش افتاد به گنجشکی که لای بوته‌های رز باغچه، بالا و پایین میرفت. با خودش گفت: «چه گنجشک بیخیالی.»

صدای آرام هادی سکوت اتاق را شکست: «چیزی نشده خدا رو شکر، فقط بریده و...»

به سمت حسین و مصطفی برگشت. مصطفی هنوز خیره به زخم بود و همچنان در حال واکاوی.

حسین با صدایی که انگار از اعماق زمین به گوش میرسید، گفت: «گفتم چیزی نیست.» بعد به کیسه‌ی داروها اشاره کرد و گفت: «کار چشمم که با یه قطره درست میشه، پام رو هم با باند میندیم.»

خیره شد به حسین. مصطفی هم سرش را بالا آورد و زل زد به چشمهای حسین و گفت: «به کلها نزنه بری.»

لبخندی کمرق روی صورت حسین نشست و گفت: «چطور؟»

مصطفی ابرویی بالا-انداخت و گفت: «آخه همچین خونسرد میگی چیزی نیست و کارش یه قطره... ها، نکنه دلت پیش مجتبیست؟» بعد لبخند زد و گفت: «امان از این فسقلی بیست روزه.»

بهترده به حسین نگاه کرد. با خودش گفت: «یه بچه‌ی بیست روزه؟ چه دلی داشته رفته عملیات.»

یاد حرف هادی افتاد که یک وقتی گفت: «وقتی چریک باشی، باید دل بکنی.»

آن روز منظورش را نفهمیده بود. اما دیدن حال و روز حسین و بچه‌ی بیست روزه...

هادی نگاهش به مصطفی افتاد. لبخند به لب داشت و نگاهش میکرد. گفت: «کجایی پسر؟ باید بری قطره بگیری. بانداژ و الکل داریم. اما برای چشمش قطره می‌خواهیم.»

سر تکان داد و به سمت حیاط رفت و از در بیرون زد. تمام طول راه به

این فکر میکرد که چطور باید دل کند.

نزدیک ظهر بود که به خانه برگشت. مجتبی را روی تختش گذاشت و چادرش را آویزان کرد به چوبلباسی. اما درجا خشکش زد. نگاهش روی چوبلباسی ماند. با خودش گفت: «شلوار مخمل مشکی؟ حسین که شلوار مخمل نداشت.»

به شلوار مخمل دست کشید. یاد دفعهی پیش افتاد. چند ماه پیش که چند تار مو و ریش بور را توی ریشترش حسین دیده بود. میدانست اگر از حسین پرسد: «این شلوار مال کیه؟» مثل دفعهی پیش سرش را تکان میدهد و میگوید: «عزیزم، چیزی نپرس. اگه ندونی بهتره. اگه فردا روزی خدایی نکرده تو رو بگیرن، وقتی چیزی ندونی، چیزی هم نداری که جواب بدی. دو تا سیلی هم که بخوری، باز هم چیزی نمیدونی که بگی. پس نپرس. اینطوری بهتره.»

بیخیال شد و به طرف مجتبی برگشت. مجتبی خواب بود. به سمت تاقچه رفت تا قرآن را بردارد و بالای سرش بگذارد که چشمش افتاد به قطره‌ی چشمی که روی تاقچه بود. دلش شور افتاد. با خودش گفت: «نکنه برای حسین اتفاقی افتاده؟» خواست بد به دلش راه ندهد. گفت: «شاید هنوز خونه باشه.»

در را باز کرد و از پله‌ها پایین رفت. حمام طبقه‌ی پایین بود. حمام و آشپزخانه با دایی، صاحبخانه‌شان، مشترک بود. صدای آب از حمام نمی‌آمد. در را باز کرد. چشمش افتاد به شلوار خونی حسین. قلبش ضرب گرفت و ضربان قلبش اوج. آب دهانش را به سختی قورت داد. حیرت کرده بود: «یعنی

ص: ۸۲

چه بلایی سر حسین اومده؟» صدایی از طبقه‌ی پایین شنید. داخل حمام رفت و در را بست.

دایی زیاد با این کارها موافق نبود. از کارهای حسین هم چیزی نمیدانست. اما اگر این شلوار خونی را میدید؟

قلبش در سینه میکوفت. چنگ انداخت به شلوار و چپاندش توی ماشین لباسشویی سطلی. شلنگ آب را برداشت و محافظه‌ی ماشین را پر از آب کرد. آب تغییر رنگ میداد. از صورتی کمرنگ به قرمز پررنگ. در ماشین را بست و دکمه را فشار داد.

نگاهش به در بود. خدا خدا میکرد کسی اینجا کاری نداشته باشد. ذهنش پر شده بود از سوالهایی که هجوم آورده بودند به ذهنش: «حسین کجاست؟ چی شده؟ شلوارش خونی، قطره‌ی شستوشوی چشم؛ اینها برای چیست؟»

صدای زنگ ماشین بلند شد. شلنگ تخلیه را برداشت و گذاشت روی زمین. کف حمام پر شد از آبی که آتش میزد به جانش. اشک در چشمانش دوید. فقط میخواست بداند حال حسین خوب است یا نه؟ دوباره شلنگ را بست سر جایش و محفظه را پر از آب کرد. صدای چرخیدن ماشین بلند شد. اشک موج برمیداشت و روانه میشد روی گونه هاش.

دلش خون بود و دیگر خونی روی شلوار و کف حمام نبود. به اندازه‌ی تمام خونهایی که شسته بود، دلش رنگ گرفته بود؛ رنگ دردی که روی گونه هاش میسرید. اشکهاش را پاک کرد و آبی به صورتش زد. دوروبر را نگاه کرد. همه‌چیز مرتب شده بود. نفسش را با صدا بیرون داد. حالا کسی از چیزی باخبر نمیشد.

شلوار را روی بند پهن کرد و از پله‌ها بالا رفت. داخل اتاق شد. در را

پشت سرش بست. نگاهی به مجتبی انداخت که آرام خوابیده بود. کنار تخت مجتبی نشست و خیره شد به عکس روی دیوار. با خودش گفت: «کی اومده؟ کاش زودتر برگشته بودم.» یاد ماه پیش افتاد. حسین گفته بود کاری دارد و رفته بود. او هم وسایلش را جمع کرده بود و رفته بود خانهی آقاجعفر. دردش که گرفت، از همانجا رفته بود بیمارستان.

روی تخت خوابیده بود و نگاهش را به پنجرهی اتاق بیمارستان دوخته بود. نمیدانست رفتن حسین به اخبار آن روزها که دهان به دهان میچرخید ربط داشت یا نه؟ میگفتند: «شاه بعد از انفجار خوانسالار دیوانه شده.» اما این چیزها برایش مهم نبود. مثل هر زن دیگری فقط دلش میخواست، شوهرش کنارش باشد.

در فکرش دنبال حسین بود که صدایش در گوشش پیچید: «دست مرزاد.» رویش را برگرداند. در چارچوب در ایستاده بود و لبخند به لب داشت.

نگاهش روی لبخند قاب شدهی حسین ماند. بغض تاب برداشت. از کنار میله های تخت به مجتبی نگاه کرد. با خودش گفت: «حتماً دلش برات تنگ شده. دلتنگ نگاه معصوم و نفسهای آروم.» از لای میله های تخت، گونهی نرم مجتبی را با انگشت نوازش کرد. آرامش چشمان بسته و نفسهای کوتاه مجتبی لبخندی نرم روی صورتش نشانده. با خودش گفت: «شاید میخواست دلتنگی من رو کم کنه و...»

سکوت بغضش شکست و لرزش دلتنگی بر انحنای صورتش دوید.

دمدمای صبح بود که بیرون زد. میخواست با موتور هادی برود که روشن نشد. دل به دریا زده بود و عزم خانه کرده بود. تمام شب به مجتبی

ص: ۸۴

و زهرا فکر میکرد و به حرفهایی که میخواست برایشان بگوید.

با شوق کلید را چرخاند. در را باز کرد و داخل رفت. نگاهش در خاموشی اتاق چرخید. لبخندش محو شد. کسی نبود.

کیسه سیاه توی دستش را کنار در گذاشت. به سمت تاقچه رفت. قطره را از جیب شلوارش درآورد. چند قطره توی چشمش ریخت و آن را کنار آینه گذاشت. از کمد شلواری درآورد و لباس عوض کرد. دوست نداشت مادر هادی به زحمت بیفتد و شلوار را بشوید. کیسه سیاه را برداشت و به طرف حمام رفت. میخواست ماشین لباسشویی را روشن کند که صدای زوزهی موتوری در کوچه پیچید. حتماً یکی از بچه ها سراغش آمده بود. زنگ در که زده شد، مطمئن شد که باید برود.

در را که باز کرد، صورت جدی محمد را دید. توقع دیدن محمد را نداشت. او با لحنی جدی گفت: «سلام داش عباس، دل به دریا زدی؟» با سر به پشت موتور اشاره کرد و گفت: «بپر بالا. برنامه های هفدهم رو چیدیم، کلی کار داریم.»

بدون هیچ حرفی در را بست و سوار شد. بدون آنکه آنها را دیده باشد و گفته باشد چقدر دوستشان دارد و دلتنگشان است.

فصل پنجم: فرودگاه، خیابان

نور خورشید راهش را در سیاهی شب میشکافت و روز اربعین را آغاز میکرد. تمام شب خوابش نبرده بود. دلشوره به جانش نشسته بود؛ تمام شب به ماجرای آن روز فکر کرده بود. بلند شد.

قرار گذاشته بودند صبح زود در میدان فوزیه جمع شوند و همپای مردمی که روزهای قبل شعار میدادند و شاه را به استیصال کشانده بودند، شعار دهند. شعاری که این بار در اندیشهی حفظ جان آنان هم بود. اما ...

باز دلشوره در جانش غلت زد و خودش را به رخ کشید. جلوی آینه رفت و به خودش نگاه کرد. چشمانش اندوهگین بودند. نگاهش از داغ دلش خبر میداد. داغی که میگفت: «نکند امروز هم بشود مثل آن جمعی سیاه؟»

چشمانش را بست. تصویر میدان ژاله را به وضوح میدید؛ پایین میدان تانکها ردیف شده بودند و سربازان رژیم روبهرویشان صف کشیده بودند. خیابان پر بود از جمعیتی که خبر حکومت نظامی را شنیده یا نشنیده به

خیابان ریخته بودند. با نوشته هایی در دست که روی هر کدام شعاری نوشته شده بود. دستها را مشت کرده بودند و فریاد میزدند. فریادی که واگویی دردهایشان بود. دردهایی که از مرز بغض گذشته و به گرمای خون نشسته بودند. خونی که در هر جوشش خود، فریاد میزد: «سکوت، خیانت است.»

کار از ترغیب شاه، برای سامان دادن به مملکت گذشته بود. همصدا، نبودنش را داد میزدند و برچیده شدن سلطنتش را.

یکیدو بار، افسری در بلندگو داد زد: «متفرق شوید.» اما مردم ایستاده بودند و بیامان شعار میدادند. به سربازان آمادهباش داده شد. در کمتر از ثانیه رگبار بسته شد به جان مردم.

صدای جیغ و فریاد در خیزش گلوله ها موج بر میداشت. گلوله ها مثل سگ هار افتاده بودند به جان مردم. پا میگرفتند، دست میگرفتند و تا مغز استخوان، دندان در جانشان فرو میکردند. رگباری از گلوله که با توپهای تانک هممسیر بودند. مسیری که قلب میدرید، مغز میپاشید و چشم را به خون مینشانند.

مردم نقش بر زمین میشدند. هدف، نه ترساندن و متفرق کردن، جان هر انسانی بود که روبهرویشان ایستاده بود. میدان ژاله غرق در خون شده بود. غرق در جوششی که در صدای جاری خون، فریادش را بلندتر میکرد.

چشمانش را باز کرد. آبی به صورتش زد و به سمت تخت مجتبی رفت. از زیر تشک تخت کلتش را برداشت. نگاهی به کلت انداخت. آب دهانش را قورت داد. یاد چند روز پیش افتاد. روزی که تا مرز بیخود شدن رفته بود و اعصابش به هم ریخته.

آن روز هم خیابان پر بود از جمعیت. آن طرف خیابان نیروهای گارد زانو زده بودند روی زمین و مردم را هدف گرفته بودند.

مردی تنومند با صدایی که از اعماق سینه‌اش بیرون می‌آمد، فریاد زد: «توپ، تانک، مسلسل دیگر اثر ندارد، شاه بهجز خودکشی راه دگر ندارد.» جمعیت هم، یکصدا این شعار را تکرار میکردند.

نگاهش چرخید آن طرف خیابان. پسری او نیفورم پوشیده با چند ستاره روی شانه هایش، چیزی در گوش افسری پچپچ کرد. با خودش گفت: «خدایا از کی تا حالا بچه‌ها سرهنگ شدن؟» افسر آمادهباش داد و صدای تیز گلوله‌های هوا را شکافت و در قلب پسری پانزده‌ساله نشست.

افسر فریاد زد: «متفرق بشید، ما...» که صدایش در موجی از: «میکشم، میکشم، آنکه برادرم کشت.»، گم شد. جوانی سنگی برداشت و پرتاب کرد سمت افسر. سنگ صاف نشست روی پیشانی افسر و رد خون روی پیشانیش دوید. دستور داد و جان مردم، هدفی برای گلوله‌ها شد.

امام دستور اکید داده بودند، دست به اسلحه نبرید. فرقی نمی‌کرد چه نظامی، چه غیرنظامی. همهی مردم ایران عزیز بودند. چه با مردم، چه علیه مردم. اما...

بازی ذهنش دوباره شروع شد.

احساسش میگفت: «حسین، یالا، اسلحه به کمرت، بجنب. قائله رو ختم کن.»

عقلش میگفت: «حکم امامه، نباید شلیک کنی. یادته که چی گفتن.»

باز احساسش گفت: «حکم مال الان نیست. مردم دارن میمیرن. میشه حکایت روز هفدهم. اگه الان دست به اسلحه ببری شاید جون خلیها رو نجات بدی. معطل نکن.»

عقلش میگفت: «یهوقت دست به اسلحه نبریا. امام گفتن چه نظامی چه غیرنظامی، فرقی نداره. هیچ ایرانیای نباید صدمه ببینه.»

احساسش گفت: «ای وای. چند نفر دیگه باید بیفتن؟ این حکم مال زمانی بود که آمریکاییها بودن. گفتن فقط عملیاتی انجام بدین که آمریکاییها کشته بشن، نه ایرانیها. اینجا که دو طرف ایرانی هستن.»

عقل جواب داد: «مگه حکم، اما و اگر داره؟ وقتی گفتن دست به اسلحه نبر، یعنی نبر.»

نگاهش بر موج مردم سوار بود. میرفت و میآمد. مثل ذهنش که جزر و مد برمیداشت. مردم مثل برگهای پائیزی تاب میخوردند و روی آسفالت سرد میافتادند. جوی خون راهش را مثل رودی میان مردم باز کرده بود.

سخت بود اسلحه در دست داشته باشی، اما اجازهی شلیک نداشته باشی.

احساسش میگفت: «اگه به این سرهنگ و چندتا افسر دیگه شلیک کنی تا دست از این مردم کشی بردارن، عیبی داره؟»

مردم میدویدند؛ به راست، به چپ. به هر کوچه پسکوچه‌های که راهی در رو داشت. اما انگار تمام راه‌ها بسته بود. حتی چرخبالی هم از بالای سرشان شلیک میکرد.

عقلش جواب داد: «عیبش در اینه که اونوقت دیگه تابع امام نیستم. همیشه هر جایی که دلم خواست نقض حکم کنم.»

احساسش داد زد: «مردم دارن میمیرن. حسین اسلحه به کمرته. دستکم یه تیر هوایی. یه تیر هوایی.»

در گیرودار جدال با خودش بود که از مردی میانسال تنهای محکم خورد. تلوتلویی خورد و نگاهش افتاد به کوچهای فرعی.

پسرک اونفورمپوش، کلت به دست بین جمعیت به سمت کوچهی فرعی میرفت. به کوچه که رسید دید افسر، اسلحه را به دست گرفته است و پیشانی همان جوانی را که سنگ زده بود نشانه رفته.

تمام دلش میگفت: «حسین شلیک کن. شلیک کن. هیچکس توی کوچه نیست.»

اما عقلش میگفت: «حکم امامه. خدا ناظره. از تو خواسته شده فقط مجری خواست ایشون باشی. تو فقط بدو. بدو اسلحه رو بگیر. یا یه فن کشتی... بدو حسین. بدو حسین.»

به سمتش دوید. دوید، اما قلبش ایستاد. ایستاد و نفسش برید.

نگاهش را از کلت گرفت. دندانهایش روی هم ساییده و دانه های عرق سر میخوردند روی انحنای گونهایش. کلت را پشت کمرش گذاشت و کتش را تن کرد و راه خیابان را پیش گرفت. دست به اسلحه نبرده بود، اما هزار سوال داشت. سوالهایی که هر کدام مثل تیر خلاصی بودند به جانس.

خیابان پر بود از جمعیتی که توی خیابان بودند و شعار میدادند. از پیری که

راه رفتن برایش کابوس بود تا کودکی که در آغوش پدر بود. از زنانی که زینت چادر برگزیده بودند تا آنهایی که روسریای بر سر انداخته و بیرون دویده بودند. همه در خیابان بودند. یکیدو ساعتی از صبح نگذشته بود که خیابان پر شده بود از مردم.

خیابانها پر بودند از جمعیت. جمعیتی که چون تاروپودی به هم گره خورده بودند و یکپارچه فریاد میزدند. از نظامیان لباسشخصی پوشیده تا کاسبی که تا همین چند روز پیش بیخیال روزگار میگذرانند. از مسلمان تا زرتشتی و یهودی. انگار نیرویی مافوق اراده ها، همه را به خیابان کشانده بود. عکس امام بالادست مردم بود و شعارش برلبشان: «استقلال، آزادی، جمهوری اسلامی.»

ص: ۹۱

خیالش کمی آسوده شده بود. با این انبوه جمعیت، ارتش چاره‌های نداشت جز سکوت. اما دلشوره‌اش از چند دژخیم وحشیای بود که در دست و پا زدند، پازدنهایشان برای ماندن، سر میزدند.

همراه جمعیت حرکت کرد. با هر قدم دلشوره‌اش کمرنگ و کمرنگتر میشد. این بار جوخهی اعدام ارتش، جلوی مردم صف نکشیده بود و در مسیر راهپیمایی هم نبود. دلشوره جایش را به هیجان داده بود؛ هیجانی در طلوع باور اندیشه‌های همفریاد.

دلشوره‌اش دیگر رنگ باخته بود. این بار به موج خروشان‌ی نگاه کرد، که با همهی جانسان فریاد میزدند: «نهضت ما حسینه، امام ما خمینه.»

همصدا با موج مردم خروشید و فریاد زد: «تا خون مظلومان به جوش است، آوای عاشورا به گوش است.» در چشمانش برقی دوید. برقی که از گمان به یقین نشستهای خبر میداد. دیروز باور مکر و فریب رژیم برای عده‌های از مردم در هاله‌های از تردید بود و حالا- برای تکتکشان در جامه‌های از یقین؛ یقینی که در جذبهی شور حسینی اش تکاملی یافته بود که دیگر منطق هیچ گلوله‌های را نمیشناخت و فریاد میزد: «توپ، تانک، مسلسل، دیگر اثر ندارد، حتی اگر شب و روز بر ما گلوله بارد.»

دیگر فلسفه‌ی لذتجویی هم فراموش شده بود و بانگی که میگفت: «از جان خود گذشتیم، با خون خود نوشتیم یا مرگ یا خمینی.» تکبیر میگفت و شعار میداد تا نزدیک ظهر که جمعیت از حرکت ایستاد. تمام راه‌ها از زیادی جمعیت بسته شده بود. از صدها بلندگو صدای قطعنامه‌های بلند شد. صدای مردمی که خواهان خلع شاه و خواستار حکومت اسلامی بودند. حکومتی که تشکیل شدنش را با دستان امام محبوب تبعیدشده‌هاش میخواستند. صدای تکبیر تأیید که بلند شد، جمعیت کمکم متفرق شد و او

داخل که شد چهرهی آشنای محمد را کنار چهرهی دوستداشتنی دکتر بهشتی دید. لبخند زد و گوشهای نشست. نگاهش افتاد به قابی که تصویری از امام را در خود جای داده بود. لبخند نرمی روی لبهایش جان گرفت. با خودش گفت: «کاش راز این چشمها را میدانستم.» بچه های دیگر هم یکیکی آمدند و جلسه برگزار شد.

دکتر بهشتی خبر خوشی داشت؛ خبر قطعی آمدن کسی را آورده بود که در قلبش مأوایی بس عظیم داشت.

با شنیدن خبر آمدن امام در دنیای خودش غرق شد. با خودش گفت: «یعنی ولی نعمت من میآید. کسی که گفتارش برایم حکم و قضاوتش برایم عین عدالت است. کسی که بدون حيله و دروغ، جوششی را در دلها گداخته که نظیرش را دنیا به چشم ندیده. یعنی میشود امام را از نزدیک بینم و پای یکی از صحبتهایش بنشینم و کلام بیفریب او را بشنوم.

ذهنش به شتاب میراند. شتابی که شوق وصال، برایش بالهای تیز پروازی شده بودند و او را از زمین و زمان میکندند.

لبخند بر لبان تکتک بچه ها نشست. بچه هایی که تمام حرکاتشان با هدایت و مرجعیت امام شکل گرفته بود. مرجعیتی که چارچوب رفتار و کردارشان را شکل داده بود. هیچ زمانی نشده بود که نظرشان را نپرسیده باشند و ندانسته عمل کرده باشند. حتی در زمان تبعید هم با سید احمد ارتباط برقرار کرده بودند و حکم و فتوای امام را از ایشان پرسیده بودند. و حالا...

نگاهش به دکتر بهشتی بود و گوشش به سخانش: «امام پنجم بهمین رو

برای آمدن انتخاب کردن. امنیت جان مردم و امام هر دو باید در نظر گرفته بشه.»

تمام جانش در قیام بود. قیامی که چون آتشی سیال وجودش را میگداخت و آمادگی آمدنش میکرد.

به چشمانش دست کشید و از پنجره به بیرون نگاه کرد. هوا گرگ و میش بود. نگاهش افتاد به چند جوانی که با سرهای تراشیده بین جمعیت به سویی میرفتند. از سنوسالشان معلوم بود سرباز نیستند. لبخندی نرم بر صورتش نشست. در این چند روز سرتراشیدن مد جدیدی شده بود. مدی که برایش تیپ و قیافه ملاک نبود. ملاکش حفظ جان سربازان فراری بود.

نگاهش را برگرداند سمت میز. نگاهش روی نقشه ها غلتید. باز دلشوره به جانش افتاده بود. دلشورهای که این بار ریشه در ندانستن و بیخبری نداشت. دلشورهای بود از جنس دانستن. دلشورهای که چند روزی عجینش شده بود. درست از زمانی که محمد و مصطفی با چهرهی خندان و بشاش، از پیش دکتر بهشتی آمدند و گفتند: «الحمدلله طرح حفاظت به گروه ما سپرده شد.»

از آن لحظه، شبها برایش به صبح میرسید و صبح هم در چرخهای به شب میپیوست، بیهیچ زمانی برای خفتن. کارش شده بود مسیریابی و نقشهکشی. محمد امنیت بهشت زهرا را به او سپرده بود. امام میخواستند در قطعی هفده بهشت زهرا صحبت کنند. قطعهای که جایگاه شهدای هفدهم شهریور بود.

این چند روز بارها و بارها مسیر را رفته بود. وجب به وجب بهشت زهرا را گشته بود و حالا زل زده بود به نقشهی مسیر و محل استقرار امام.

همه چیز مرتب بود، اما دلشوره امانش را گرفته بود.

یکبار دیگر برنامه را مرور کرد. قرار شده بود دو نفر از بچه ها لباس روحانی بپوشند و زیر لباس اسلحهای داشته باشند تا در صورت نیاز از جان امام محافظت کنند. چند نفری هم با لباس شخصی در جایگاه های معینشده باشند و بین مردم.

به سرش دست کشید و خیره شد به نقشه‌ی بهشت زهرا. همه چیز طبق نقشه‌ی جلوی رویش آماده بود. تیم عملیاتی آموزش لازم را دیده بود و اسلحه و مهمات هم فراهم بود. اما افکارش باز بر هم تنیده بود. ذهنش در ازدحام بدگمانیها راهی را میجست. به بختیار فکر میکرد. هیچکاری از او بعید نبود. وقتی با توپ و تانک فرودگاه مییست و هنوز جوخهی اعدامش به راه بود، ترور کار بعیدی برایش نبود.

از او بعید نبود برنامه‌های بریزد و زهرش را بپاشد؛ وزرای کابینهایش که یکیکی استعفا میدادند و سربازان تحت امرش هم که فرار را بر قرار ترجیح میدادند. نمایندگان سنا و مجلس هم که استعفا داده و نداده از مجلس گریخته بودند. اوضاع برایش بهسامان نبود، پس قطعاً برنامه‌های چیده بود که با چنین جسارتی مصاحبه میکرد و مردم را تهدید.

صدای انفجار چند کوکتلمولوتف به گوشش رسید. از پنجره نگاهی به بیرون انداخت. هوا روشن شده بود. پسری کوتاهقد و سرتراشیده که سنوسال چندانی هم نداشت، بطریهای کوکتلمولوتف را آتش میزد و پرت میکرد طرف چند نظامیای که کمی آنطرفتر، نزدیک میدان ایستاده بودند.

چند روزی بود که درگیریهای خیابانی شروع شده بودند. مردم بهجز سنگ و مشت گرهرکرده، ابزار دیگری هم داشتند. کوکتلمولوتفهایی که

سربازان فراری ساختنشان را یادشان داده بودند و حالا در دست پیر و جوان بود.

صدای تیراندازی بلند شد. چشم دوخت به پسرک. پسرک تیر چراغبرقی را جانپناه کرد. جانپناهی که فقط گوشه‌های از تن نحیفش را میپوشاند. سربازی به سمتش آمد. نگاهش در رفت و آمدی بین سرباز و پسرک بود.

رد ظریفی از ترس در چشمان پسرک دویده بود. به اطرافش نگاهی انداخت. شاید دنبال کوکتلمولوتف دیگری میگشت. سرش را بالا آورد و به اطرافش نگاه کرد و با تمام توانش به سمت کوچهای دوید. سرباز دنبال پسرک به کوچه رفت. پسرک نبود. نگاهی به سر کوچه انداخت. به چند سربازی که ایستاده بودند و به او نگاه میکردند. میان کوچه رفت و تیر هوایی شلیک کرد. سربازها لبخند زدند و رویشان را برگرداندند.

سرباز دوباره به سر کوچه آمد و از کنار دیوار سرک کشید. خیالش راحت شد که کسی نمیبیندش. بند کلاهش را باز کرد و کلاه را از سرش برداشت و به گوشه‌های پرت کرد. باز سرک کشید. کسی حواسش به او نبود. لباسش را درآورد و به سمت خانهای رفت. در زد. منتظر ماند. اینپا و آنپا میکرد. اما در باز نشد. در دیگری را زد و دوباره رفت سر کوچه و سرک کشید. کسی به سمتش نگاه نمیکرد.

در خانهای باز شد و به سمت خانه رفت. حرفی زد و با عجله به سمت لباسهایش برگشت. چنگ انداخت به آنها و به طرف خانه دوید و داخل شد.

یکی از سربازان نزدیک میدان به سمت کوچه رفت. کوچه خالی بود. نگاهش افتاد به کلاهی که گوشه‌های افتاده بود. با سرعت دوید سمت مافوقش. چیزی گفت و با دست به کوچه اشاره کرد. چند نفری به سمت

کوچه رفتند و شروع کردند به کوفتن درهایی که به رویشان باز نمیشد. یکی از سربازها با پا لگدی به دری زد و در را باز کرد.

نگاهش به بام خانه افتاد. جوانی با لباسی ساده و اسلحه به دست از بامی به بام دیگر میرفت. با خودش گفت: «حالا مردم هم اسلحه دارن.» به سمت میز برگشت. برگه ها را تا کرد و داخل لباسش گذاشت و بیرون زد.

خیابان پر بود از مردمی که گره در ابرو انداخته بودند و داد میزدند. پسری از میان جمع کوکتلمولوتفی را با تمام توانش به سمت چند سرباز روبهرویش پرتاب کرد.

مردم میدانستند امام نخستوزیری بختیار را نپذیرفته.

کوکتلمولوتف دیگری را به سمت یک ریوی ارتشی پرت کردند. نیروهای نظامی برای ترساندن مردم رگبار هوایی میزدند.

خیابانهای اصلی شهر در تسخیر نیروهای مردمی بود. بختیار سعی میکرد ثابت کند طرف مردم است.

- من به عنوان یک ایرانی وطندوست که خود را جزء کوچکی از نهضت و قیام عظیم ملی و اسلامی میدانم و اعتقاد صادقانه دارم که رهبری و زعامت آیتالله خمینی و رأی ایشان میتواند راهگشای مشکلات امروزی ما و ضامن ثبات و امنیت کشور باشد...

امام با پاسخی قاطعانه پیشنهاد بختیار را رد کرده بود و جایگاهش را به رسمیت نمیشناخت. مردم میگفتند اگر امام نیاید خیابانها را میندیم. این ایدهی جمعی بود که شورای انقلاب را تشکیل داده بودند.

چند خیابان مانده به خانهدی هادی، دودی غلیظ آسمان را سیاه کرده بود.

دودی که از سوختن لاستیکها، گردبادی سیاه و ستر را بر آسمان نشانده بود. از میان حجم دود، مردی میانسال بیرون دوید. مرد، پسری نوجوان را در آغوش گرفته بود و با تمام توانش میدوید. پسرک شاید دهمدوازده ساله بود. رد خون از لابهلای انگشتان پسرک بر زمین میچکید. ابروهایش در هم گره خورد. در ذهنش کلمه ها بازی میکردند: «جزء کوچک نهضت!» خشم راه گلویش را میدرید: «اعتقاد صادقانه!» نگاهش به قطره های خون روی زمین افتاد؛ خونی که در امتداد پاهای دوان و فریادهای آدمیان گم میشد.

خانهای هادی قرار داشتند. با دیدن حسن لبخند بر لبش نشست. گفت: «چقدر این لباس بهت میآد.»

حسن به محاسنش دست کشید و نگاهی از سر کیف به قبای کرم رنگ کرد. همینطور که قبا را ورنانداز میکرد، گفت: «حالا چندتا کلاشینکف توش جا میشه؟»

مصطفی به صورتش دست کشید و منمن کرد.

- حدود دهتا.

حسن داشت عمامه را روی سرش میگذاشت که یکدفعه دستهایش روی عمامه خشک شدند و چشمهایش گرد. مثل پسریچهای که مشغول شیطنت باشد و یکباره پدرش را بالای سرش ببیند. خیره به مصطفی گفت: «ده تا؟ بابا داریم از کلاشینکف حرف میزنیم. کلت نیستها؟»

مصطفی خندید؛ خندهای از ته دل.

لابهلای خنده هایی که با اشک همراه بود، گفت: «آنقدر تعجب نداره. خودت رو ببین. چشمات رو. جاش میدیم حالا.»

با نگاه از بالا تا پایین حسن را ورنانداز کرد و گفت: «اما دهتا کمه ها. تعداد محافظای داخل باید بیشتر باشه. دلم شور میزنه.»

حسن با تعجب گفت: «میخواهی چهلتا جا بده. از شماها که بعید نیست.»

مصطفی که هنوز رد خنده روی صورتش بود، گفت: «نه دیگه، یه نفر دیگه هم باید لباس بپوشه.»

به مصطفی نگاه کرد و گفت: «کی تو نظرته؟»

حسن همانطور که قبا را درمیآورد، گفت: «علی؟ هادی؟»

و همانطور که نگاهش به کمر بند چرمیای که به کمر بسته بود، مانده بود، با تعجب و بهت گفت: «واقعاً روی این کمر بند چندتا پایه کلاشینکف جا میگیره؟ من هنوزم موندم. باید یه طوری باشه که زیر عبا معلوم نباشه داری اسلحه

میبری تو.»

مصطفی خیره شده بود به کمر بند. انگار با چشمهایش تعداد کلاشینکفهای آویزان از بند چرمی را میشمرد. مکثی کرد و گفت: «سلمان. سلمانم بهش میخوره. لباس روحانی بهش خیلی میآد.» بعد رو کرد به سمتش و گفت: «عباسجان، شما هم باید بشی ساقی.» روی ساقی تأکید کرد.

با تعجب به مصطفی نگاه کرد و گفت: «ساقی؟ اونوقت چهطوری خودم رو برسونم بهشت زهرا؟ تقسیم اینهمه اسلحه کلی زمان میبره. امنیت اونجا رو محمد سپرده به من.»

نگاه مصطفی هنوز هم به حسن بود. با خیال راحت گفت: «میدونم. اما شما برای ساقیشدن بهتری. کلاشینکفها رو تقسیم کن، بعد برو.»

حسن گفت: «چندبار باید بریم. یه بار نمیشه. تعداد کلاشینکفها زیاد بشه، معلوم میکنه. اما عباسجان، مصطفی راست میگه ها، از شما بهتر دیگه نیست. هم تیز و فرزی. هم...»

پريد ميان حرفش و با خنده گفت: «هندونه فروشيه ديگه. محمد تايد كنه حرفي نيست. اما بايد دوباره بشينم برنامه بريزم.»

سوار موتور شد. كارش ديگر اينجا تمام شده بود. قبضه ها بين بچه هاى مستقر در فرودگاه تقسيم شده بود و همه در مكانهاى خودشان مستقر شده بودند. ادامهى برنامهى محافظت را به بچه ها سپرده بود و راهى بهشت زهرا شده بود.

تمام طول مسير، كوچه به كوچه، گذر به گذر مملو از جمعيت بود؛ پير و جوان، زن و مرد، ايستاده يا نشسته. جمعيتى كه شب پيش، بياعتنا به حكومت نظامى در اطراف ميدان شهيد و بهشت زهرا خوابيده بودند تا نزديكترين چشمانى باشند كه آمدن امام را به تماشا مينشينند.

با اينهمه شوروشوق بعيد بود طبق نقشهى آنها ماشين بليزر و چند موتور محافظ راحت حركت كنند و به سمت بهشت زهرا بيايند، چه برسد به ده ماشين ديگر. با خودش گفت: «خدا رو شكر ماشين ضد گلوله شده.»

دلشوره باز به جانش چنگ ميانداخت. سامان دادن اين جمعيت كار مشكلى بود. با تهديدى هم كه پرواز امام شده بود، احتمال خطر سوءقصد به جان ايشان بالا-تر رفته بود. با ديدن جمعيت فكرى مثل خوره به جانش افتاد؛ اگر كسى بين جمع بخواهد...

هرچه به بهشت زهرا نزديكتر ميشد، تراكم جمعيت هم بيشتر ميشد و دلشورهاش مضاعف. بهشت زهرا مالا مال از مردمى بود كه از تير چراغ برق گرفته تا روى سنگ قبرها نشسته بودند. اين حال و هوا بعيد هم نبود. بالاخره بعد از چهارده سال پير و مرادشان از راه ميرسيد. خبر آمدنش كه گوش به

ص: ۱۰۰

گوش رسید، کمتر کسی بود که اشک شوق نریخته باشد و به انتظار، دلش غنج نرفته باشد.

این مردم از دیروز مجنون دیدار شده بودند. مجنونی که سر از پا نمیشناخت. خودجوش به خیابانها ریختند. برای آراستن شهری که لیلایش را به تماشا مینشست. یک به یک غباری را که بر پیکرهی شهر نشسته بود میروفتند. غباری که با لبخندهایشان محو میشد. و حالا همه اینجا بودند. همچون قطره هایی درهم نشسته که باهم تاب برمیداشتند و موج میزدند.

نگرانی اش بیشتر شده بود. زمان زیادی گذشته بود و امام نرسیده بود. نگرانیای که در دل مردم هم رخنه کرده بود. با اینکه شنیده بود پرواز امام نشسته، از گمان سوءقصد به ایشان در هراس بود. در هراسی که با تأخیر چند ساعتهی آمدنش تشدید میشد.

زمان برایش در التهاب میگذشت. التهابی که با صدای چرخبالی به وجد آمد و در جانش شروع به پایکوبی کرد. بیقراری چشمانش دوچندان شده بود. با دیدن امام، هاله‌های از اشک در چشمانش نشست. هاله‌های که باید زود میدرید. حتی فرصت نگاه سیر به امام را هم نداشت. باید عقابوار میجست...

چند روزی بود که امام آمده بود. مدرسه از جمعیت پر و خالی میشد. هر روز از ساعتهای اول صبح مدرسه پر میشد از اقشار گوناگون و هر بار امام، متبسم پشت پنجره میایستادند و برای جمع دست تکان میدادند. همه مشتاق دیدار بودند. تعداد دیدارها آنقدر زیاد بود که بر دیواری نوشته

ص: ۱۰۱

بودند: «با یک بار زیارت امام، این توفیق را به دیگران هم بدهیم.»

سراغ حسین را گرفت. تازه به مدرسه آمده بود و هیجان داشت. شوری وجودش را گرفته بود. شوری از جنس اشتیاقهایی که هر روز و هر شب، مرد و زن را به اینجا میکشانند. اما تنهایی رفتن و دیدار کمی برایش سخت بود. دوست داشت با حسین به دیدار امام برود.

حسین برایش با همهی دنیا فرق داشت. به چشم رفیقی نگاهش میکرد که فرماندهاش بود. استادی که به کلام تعلیمش نداده بود، او را دیده بود، وقتی از زیر خاکسترهای غم برخاسته بود و ققنوسوار عباس شده بود. کافی بود فقط او را ببیند. ببیند هر باری که آتش درد، عمود جانش را در هم میکوفت، چه ققنوسی از قاب افسانه بیرون میآمد.

چشم چرخاند. گوشهی حیاط چهرهی آشنای علی را دید. به سمتش رفت. گفت: «سلام علیآقا. میدونید عباس کجاست؟ اینجا نمیینمش.»

علی لبخند زد و گفت: «سلام آقا ابوالفضل. آقا داداشت اون بالا بالاهاست. راهپله ها رو بگیری، میرسی بهش.»

با اشتیاق راهی پشتبام شد. این چند روزه حسین شده بود ستاره‌ی سهیل. ستاره‌های که انتظار دیدنش هم به وجدش میآورد. در پشتبام را باز کرد. حسین را دید که نشسته بود پشت دوشکا. با دیدنش لبخند تمام صورتش را پوشاند. گفت: «سلام داداش.»

حسین نگاهش را از آسمان گرفت و با دیدن او گل از گلش شکفت. جواب داد: «سلام داش ابوالفضل.» بعد با چشم به جای خالی کنارش اشاره کرد و گفت: «بیا بشین.»

پشت دوشکا نشست. نگاه حسین مملو از محبت پدرانه بود. یاد حرف مجید افتاد. گفته بود: «ابوالفضل، دقت کردی وقتی عباس نگاهت میکنه،

برق نگاهش فرق داره؟ انگار یه تیکه از وجودش. خوش به حالت. یه جوری نگاهت میکنه انگار تجسم همهی باورهاش.»

لبخند زد و با شوق گفت: «میدونی اون پایین چه خبره؟ حیاط رو دیدی؟»

حسین رویش را به سمت آسمان برگرداند و گفت: «میدونم این بالا چه خبره.»

با تعجب پرسید: «یعنی توی این چند روز نرفتی پیش امام؟»

حسین نمکخندهای کرد و گفت: «چرا، برای نماز. پشت سرشون وایسام و نماز خوندم.»

هاج و واج خیره شد به نیمرخ حسین. گفت: «یعنی جلو هم نرفتی؟»

حسین سر تکان داد و گفت: «نه، چرا وقتشون رو بگیرم؟ شاید به اندازه‌ی یه سلاموعلیک و دستبوسی از کاری عقب بمونم. تازه این بالا کار داشتم. میدونی هر لحظه امکان داره ارتش حمله کنه؟ بالگردهاشون رو هر از گاهی از دور میبینم.»

بهترده گفت: «داداش، اینهمه خودت رو به آب و آتیش زدی تا امام بیاد، اونوقت نشستی این بالا- و میگی فقط برای نماز. میگی وقتشون رو نگیری. تموم زندگیت رو گذاشتی برای...» نفسش را آرام بیرون داد و آهسته گفت: «دستکم یه عکس یادگاری بنداز.»

نگاه خندان حسین به رویش بوسه میزد. سرش را پایین انداخت. به سرش دست کشیده شد و صدای آرام حسین را شنید: «داداشم، من هر کاری کردم فقط به خاطر رضای خدا بوده. همهی تلاشم رو میکنم که این نهضت پیروز بشه. چون میدونم نهضتش حسینه. از این به بعد هم هر کاری بتونم میکنم تا حکومت به دست امام بیفته. چون امام رو تابع مولامون مهدی (عج) میدونم. اگه زنده موندم و اون روز رو دیدم، من خودم

رو و امدار این حکومت میدونم، نه مدعیش.»

خیره شد به چشمانی که عمق نگاهش به حیرتش میانداخت. باز هم غافلگیر شده بود. نفسش را بیرون داد و با ناامیدی گفت: «عکس هم نمیگیری؟»

حسین از ته دل خندید و باز چشم دوخت به پهنی آبی پیش رویش. گفت: «عکس برای چی؟ عکس رو قاب کنم بزنم به سینه دیوار که چی بشه؟ بگم با امام بودم؟ سند دارم؟ سند با امام بودن، عمل آدمه.»

ابروهایش را درهم فرو برد. هر وقت فکر میکرد، گره در ابروانش میافتاد. این بار هم در حسین چیزی دیده بود که در کمتر کسی پیدا میکرد. حسین با اینکه شب و روزش را کنار امام میگذراند، عکس که هیچ، حتی رو در روی امام هم نمیشد مبادا وقتی از ایشان تلف کند.

نگاهش به چهرهی خندان حسین افتاد. حسین با چشم به ابروهای گرهخوردهاش اشاره کرد و گفت: «چیه؟ تو فکری؟ گفتم بیای که مسئولیت بهت بدم.»

برقی در چشمانش دوید. گفت: «خدا رو شکر، کجا باید بریم؟»

نگاهش به دهان حسین بود. باز در قاب چشمان حسین، تصویر آبی آسمان نقش گرفت و گفت: «همینجا. با تیم اینجا میمونید و مراقب امام میشدید.»

نگاهش روی لبان حسین وا رفت و لیز خورد روی قطار فشنگ و گفت: «اونوقت شما کجا میرین؟ بازم عملیاتای گنده؟»

نگاهش را دوخت به پایهی دوشکا. توقع داشت حسین حرفی بزند، اما فقط صدای بلند سکوت را شنید. سرش را بالا برد و به حسین نگاه کرد.

حسین چشمانش را ریز کرده بود و نگاهش میکرد. فقط گفت: «اینم کمتر از اون نیست.» بعد دستش را فشرد و گفت: «تو اینجا باشی خیالم راحت.»

لبخند روی لبهایش جان گرفت و گفت: «نگفتی داداش کجا میرین؟ میخواین جایی رو بگیرین؟ پاسگاهی، پادگانی؟»

حسین نمکخندهای کرد و گفت: «امان از اشتیاق. میدونم آتیشت برای دونستن تنده، پس تا نسوختم میگم. یه چند جایی، مثلاً رادیو.»

صدای اذان که بلند شد نگاهی به حسین کرد و گفت: «الان میان پستت رو تحویل بگیرن؟»

حسین گفت: «الان میان. بعد میریم پشت سر آقا نماز میخونیم.»

لبخند زد. میدانست اصرار بیجاست. هرچند که دل خودش هم به پشت سر ایستادن و اقامه کردن رضا داشت.

رگباری از گلوله بر سر مردم میبارید. هوا آکنده از بوی باروت بود و زمین غرق در مجروح و شهید به خون خفته.

از بالای ساختمان عظیم و سترگ کاخ دادگستری رد تیزی از گلوله بر جان مردم گذر میکرد. آن روز قصد کرده بودند رادیو را بگیرند. سوار جیب محمد شدند و راه افتادند. گمان میکردند امروز رادیو را در دست میگیرند و اخبار انقلاب را به مردم میدهند. اما ارادهی خداوند بر تحقق فتح دیگری قرار گرفته بود.

هرچه به خیابان خیام نزدیکتر میشدند، صدای رگبار گلوله و مهمه‌ی فریادهای «الله اکبر» مردم وضوح بیشتری میگرفت. به میدان ارگ نرسیده بودند که رگبار کاخ دادگستری شروع به کار کرد. نگاه عباس به چند متر آن طرفتر افتاد. دید نشانه‌ی مسلسل برقی تانکی که در جنوب میدان بود به سمت آنها نشانه رفته است.

ص: ۱۰۵

زیر رگبار گلوله ها و از ترس منفجر شدن ماشین، جلوی کاخ دادگستری همه از ماشین بیرون پریدند و هر کدام به سمتی رفتند. از ابتدای کاخ گلستان تا سیزهمیدان حضور سنگین گارد شاهنشاهی بود. مردمی که در پارکینگ اقتصاد دارایی جانپناهی یافته بودند، با دیدن بچه ها فریاد زدند: «چریکهای امام اومدن، چریکهای امام اومدن.» عدهای از مردم جرأتی دوباره پیدا کردند و بیرون آمدند.

درگیری شروع شد.

هادی برای خواباندن رگبار تانک، کوکتلمولوتفی را از دست یکی از مردم داخل خیابان گرفت و به سمت تانک نشانه رفت. ردی از آتش جلوی تانک کشیده شد. هادی به عقب برمیگشت که تانک، او را از پشت نشانه گرفت و رگبار را به جانش بست. حسین و اکبر و علی به سمت هادی دویدند و پیکر نیمهجاننش را به کنج دیواری کشاندند تا از آشوب رگبارها در امان باشد. حسین آتش را بست به شیشه های کاخ.

آتشی که جواب فوجهای گلوله را، خشاب به خشاب میداد. تمام تمرکزش روی نیروهای پیش رویش بود و رگبار بسته بود به کاخ دادگستری. آنقدر رگبار بست تا صدای رگبار از کار افتاد. دیگر خبری از احوال بچه ها نداشت. نمیدانست چقدر از زمان گذشت تا صدای تیرهای مقابل خوابید و سکوتی در فضا طنین انداخت.

از کنارهی دیواری که کمین کرده بود، بیرون آمد و به اطراف نگاهی انداخت. صدای رگبار دادگستری خاموش شده بود و از حضور سنگین گارد، خبری نبود. راه افتاد تا بقیهی بچه ها را پیدا کند و از وضعیت مطمئن شود.

علی را دید که گوشهای افتاده بود. به سمتش دوید و دید ردی از خون پیشانی اش را رنگین کرده. چشمانش با هراس و دلشوره دنبال جای گلوله

بود، اما چیزی نیافت. دقیقتر که شد صدای نفسهایش را شنید و خیالش راحت شد.

به دیوار تکیه‌اش داد که نگاهش افتاد به تکه‌سنگی که روی زمین افتاده بود. تکه‌سنگ را برداشت و نگاهی به آن انداخت. لبه‌هایش تیز بودند. با خودش گفت: «همین بود. تیر به سنگی خورده و کمونه کرده و تکه‌اش قسمت پیشونی علی شده و بیهوشش کرده.»

خیالش از علی راحت نشده، یاد هادی افتاد و به طرفش دوید. گوشه‌ی همان دیوار نشسته بود. دردی در جانش میپیچید. با هر قدمی که به او نزدیکتر میشد، درد همچون ماری تنومد هرچه سختتر به جانش میپیچید. روبه‌رویش نشست. لباسش غرق خون بود. صدایش زد: «هادی، هادیجان.»

دلش میخواست مثل وقتی که به خانه‌اش میرفت و در می‌گشود و با چشمانی براق و نم‌کنده‌های به لب و با همان طنین نرم صدایش، جوابش را بدهد. اما جوابی نمیداد. به چشم‌هایش اعتنا نکرد. سرش را نزدیک صورتش برد. میخواست صدای نفسش را بشنود. گوش تیز کرد، اما...

سرش را بالا-آورد. با بغض صدا زد: «هادیجان.» دستانش لرزشی نامحسوس داشتند. دست گذاشت روی گردنش. هیچ ضربانی را حس نمی‌کرد. آرام روبه‌رویش نشست. یک عمر خاطره‌هایش مرور میشد. به صورتش نگاه کرد؛ آرام بود، آرام آرام.

با چشمانی مرثیه‌خوان دور و بر را از نظر گذراند. نگاهش گره خورد به تانک و خط خونی که از رگبار تا شنی تانک کشیده شده بود، به قطره‌های سرخی که همچنان به زمین مینشست و با خون سربازان و مردم عادی در می‌آمیخت.

نگاهش دور زد تا بالای میدان. اکبر و حسین را دید. خدا را شکر کرد که سالم بودند و لبخند به لب داشتند. محمد هم کمی با فاصله و از ضلع دیگر میدان، با پایی که میلنگید و شلواری که خونآلود بود، به سویش میآمد.

نگاهش به تصویر حجاری شده‌ی روی دیوار سنگی داد گستری افتاد. مردی مانند الهه‌های یونان، ایستاده بود و شمشیر و میزانی در دست داشت. نگاه مبهوتش روی چهرهی آرام هادی لغزید.

ص: ۱۰۸

فصل ششم: بسیج کارگری

در کشویی بند برایش باز شد. روبه‌رویش سالی عریض و طویل بود با ردیف میله‌های آهنی. پا داخل بند نگذاشته، زندانیها با آغوش گرم و لبخند به لب به استقبالش آمدند. استقبالی که برای روح تشنه‌اش، جلب توجه میکرد.

بعد از یک سال و چند ماه که تنها تصویر ذهنش در میان سایه‌روشنهای درد و وحشت، شده بود مردانی غضب‌کرده و عبوس که از شدت خشم دهانشان به کف نشسته بود و رد شکنجه‌هایی که جسمش را خراشیده بودند، اینهمه لبخند و محبت، برایش تازگی داشت و بر دلش مینشست.

گرمای این لبخندها برایش دلنشین بود. مثل بوسه‌ی ابریشمی اولین پرتوی نور بر حریر نازک و تن سرد از شب گذشته‌ی غنچه یا مثل بازی شیرین شعله‌های لرزان آتش بر دستانی که رنجور از سرما، به سیاهی نشست‌هاند.

اما چشمان شاد و خندان همبندیهای تازهاش، برایش جای تعجب

ص: ۱۰۹

داشت؛ تعجبی همراه با شادی. وجدی که وزنهی تعجبش آن را به سکوتی رازآلود وامیداشت. سکوتی که چند روز بعد، رازش را در گفتوگو با سروش آشکار کرد.

روی تخت نشسته بود و مشغول کتاب خواندن که سنگینی نگاهی را احساس کرد. سرش را از روی کتاب بالا- نیاورده، یکجفت دمپایی و پاهایی که معذب در درویشان نشسته بودند، جلوی دیدش آمد. رد پاها را دنبال کرد تا اینکه لبخند محو و چشمان پرسشگر سروش را مقابل خودش دید. دست به سینه تکیه داده بود به نرده های در و زل زده بود به او.

سروش، پسری کوتاهقد و سیهچرده بود با چشمانی معصوم و لبخندی گرم که در دل همه مینشست، اما کلامش چیز دیگری بود؛ صمیمانه حرف میزد، صمیمیتی اعجازگونه. تکیهکلامش «برادر من» بود.

لبخندی از سر تعجب زد و گفت: «آقا سروش چیزی شده؟»

سروش چشمانش را ریز کرد و گفت: «نه، اما تو یه چیزیت شده!» در چشمانش رگه هایی از دلخوری بود.

کتابی را که در دست داشت کناری گذاشت و نشست روی لبهی تخت و گفت: «نه، چطور؟»

سروش دستهایش را از هم باز کرد، نفسش را با صدا بیرون داد و گفت: «آخه با ما نمگیری برادر من.»

لبخند زد و گفت: «اتفاقاً میخواستم پیام سراغت.»

لبخند روی لبان سروش نقش بست. به سمتش آمد و کنارش نشست. گفت: «خب پس فکرات رو کردی.»

به نردهی تخت تکیه داد و گفت: «بله، فکرام رو کردم، اما...»

سروش ابرو بالا داد و گفت: «اما چی؟»

نمک خنده ای کرد و گفت: «اما دیدم راه من و شما از هم سواست. شما یه طرفید و من یه طرف دیگه.»

سروش اخم کرد و با طعنه گفت: «خب شما کجایی که ما اونجا نیستیم؟»

نگاهش به چشمان سروش قلاب شد و جواب داد: «من مشرقم و شما مغرب.»

سروش چین و چروکی به صورتش داد و گفت: «ای بابا، پوستکنده بگو و راحتمون کن.»

لحنی دوستانه به کلامش داد و گفت: «خب تو یکم فکر کن بین این چند روزه چه چیزهایی گفتی.»

سروش از سر بیحوصلگی نفسش را بیرون داد و گفت: «ای بابا، ما که حرف بدی نمیزنیم برادر من. کجای حرف ما به مذاق

شما خوش نمیآد؟ نه، اصلاً میخوام بدونم شما از حرفای ما چی فهمیدی که ما رفتیم یه طرف، شما یه طرف؟»

لبخند زد و گفت: «شما مگه نمیگید همهی آدمها باید به یک اندازه از مواهب طبیعی بهره ببرن؟ درسته؟»

لبخند پهن شد روی لبان سروش و با خوشحالی گفت: «آفرین.»

از ذوقِ چهرهی سروش خندهاش گرفت و گفت: «اما اینکه همهی حرف شما نیست.»

سروش بادی به غبغب انداخت و تنه‌اش را سپرد به میله‌ی رنگورو رفتهی تخت دو طبقه و گفت: «نه بابا، این تازه اول حرفه

برادر من.»

با سر تأیید کرد و گفت: «بله، ابتدایی که محور خیلی از حرفه‌هاست.»

سروش کنایه‌اش را فهمید. ابرو درهم کشید و گفت: «مثلاً؟»

چهارزانو روی تخت نشست و گفت: «شما میگرد مالکیت سرمایه‌داری نباید باشه، همه تو یه طبقه هستن، دلیل نداره یکی بیشتر بخوره یکی کمتر، همه مساوی هم باید بهره ببرن. همه تو منفعت شریکن، همونطور که تو ضرر شریکن. درست نمیگم؟»

سروش سر تکان داد و گفت: «بله.»

برقی در چشمانش دوید و ادامه داد: «یعنی حکومت هیچ مالکیتی نسبت به اشخاص نداره؟»

سروش خوشحال شد و گفت: «آباریکلا.»

زل زد به چشمان میشی سروش و گفت: «یعنی نمیتونیم در نظر بگیریم که فردی سرمایه‌دار باشه. طبق حرف شما هیچکس نباید سرمایه‌ی شخصی داشته باشه؟»

سروش انگار مشتاق بحث شده باشد، راست نشست و گفت: «خوشم می‌آد خوب میفهمی. اصلاً میدونی اینهمه جنگ که تو دنیا راه افتاده، به خاطر چی بوده؟ به خاطر همین سرمایه‌داری. یکی بیشتر داشته، خودش رو محق دونسته ظلم کنه به اون بیچاره‌های که آه در بساط نداشته. تاریخ رو که نگاه کنی همهاش همینه ها. پر از جنگای طبقاتی.»

ابرویی بالا داد و گفت: «اما فکر نمیکنم همهاش به خاطر همین ...»

سروش پرید وسط حرفش و گفت: «چرا بوده. هر کی جیبش پرتر بوده، قدرتشم بیشتر بوده. قدرت که بیشتر باشه، هوای بیشترخواهی هم میزنه به سرت. هی میخوای بیشتر داشته باشی و بیشتر. اونوقت از کی باید بگیری؟ از اون بدبخت نداری که هر روز به خاطر این زیادهخواهی، بدبخت میشه. حالا اگه یکی این ظلم رو تاب نیاره و داد بزنه و دست به شمشیر بره، میبینی میشه همون جنگای طبقاتی که من میگم. حالا اگه این

طبقه بندی ها و سرمایه داری ها نباشن چی میشه؟ دیگه دوره‌ی استثمار و جنگ تموم میشه، درست نمیگم؟»

نگاهش غلتید روی چشمانی که برق میزدند. سر تکان داد و گفت: «نه، من به این معتقد نیستم که همهی جنگهای تاریخ فقط و فقط به خاطر سرمایه‌داری بوده و هست. رد هم نمیکنم که خیلی از جنگها فقط به خاطر زیاده‌خواهی و هوای نفس آدمها بوده، اما این تنها دلیل جنگها نیست.»

سروش ابرو درهم کشید و طلبکارانه گفت: «پس برای چی بوده؟»

سریع و بدون هیچ تردیدی گفت: «یه بخشیش برای دین بوده و حفظ اون.»

سروش بلند خندید و گفت: «دین؟ دین کیلویی چند؟ اصلاً آدم احتیاجی به خدا نداره که بخواد برای دین و این حرفا بجنگه. خودش برای خودش بسه.»

نگاهش قفل شده بود به چشمان و لبان سروش. در دلش گفت: «یعنی تو باور کردی که نمیتونی مالک باشی؟ احساس میکنم خودت هم این دروغ رو نمیتونی باور کنی، فقط با گرفتن هر نوع مالکیتی از انسان، میخوای بتازی به مالکیت خدا.» چشمانش را گرد کرد و با حالتی متعجب پرسید: «خودش برای خودش بسه؟»

سروش بادی به غبغب انداخت و گفت: «آره، خودش بسه. خدا میخواد چیکار؟ اصلاً اگر خدایی رو پپرسته و بخواد از اون فرمان بیره که میشه همون موجود وابسته‌های که محتاجه و مثل ابزار و اشیاء میشه... اصلاً میدونی هر چی بخواد آدم رو به خودش وابسته کنه، باعث بیشخصیتی آدم میشه؟...»

او با صدایی که در هاله‌ی غم پیچیده بود، پرسید: «یعنی خدا نه، انسان بله؟»

سروش با خوشحالی گفت: «بله!»

آب دهانش را فرو داد و گفت: «خب این انسانی که مالک نیست، اما همه‌چیز هست، چهجوری به کمال میرسه؟»

سروش با اطمینان گفت: «با تکامل اقتصادی.»

متوجه نشده بود. پرسید: «یعنی چی؟ بیشتر توضیح بده.»

سروش با خاطر جمعی گفت: «یعنی همین دیگه. هرچی اقتصاد رشد کنه، انسانها هم رشد میکنن. چون همه به یک میزان بهره میبرن، پس به یک میزان هم رشد میکنن.»

صورتش جدی شد و گفت: «سروش متوجه تناقضهای حرفهات شدی؟»

سروش تنهانش را کمی عقب داد و با تعجب گفت: «من؟ چه تناقضی؟»

ابرو درهم کشید و گفت: «مگه نگفتی انسان و بس؟»

سروش گفت: «چرا.»

باز با همان حالت پرسید: «مگه نگفتی نباید به هیچ‌چیز وابسته باشه، حتی خدا؟»

سروش، گیج گفت: «چرا.»

چشمانش را ریز کرد و ادامه داد: «مگه نگفتی آگه وابسته بشه، یه موجود بیشخصیته؟»

اعصاب سروش کمکم به هم میریخت. به خودش تکانی داد و در حالی که اخم کرده بود گفت: «چرا برادر من. چرا، گفتم.»

تیر آخرش را هم زد و گفت: «پس چرا وابسته به چیزی میکنیش که

آنقدر حقیره؟ مگه نمیگی ما برای آدم شخصیت قائلیم؟ پس چرا آنقدر شأنش رو پایین میارین و کوچیکش میکنین؟»

سروش گنگ پرسید: «از کجای حرف من این رو برداشت کردی؟»

با سماجت و تأکید روی تکتک کلمه ها گفت: «از همونجایی که میگی، رشد انسان به رشد اقتصادی برمیگرده، یعنی وابسته‌اش کردی به تکامل نیرو و ابزار تولید. وابسته‌اش کردی به روابط اقتصادی.»

از چشمان میشی سروش پیدا بود که خون، خورش را میخورد. صدایش را کمی بالا برد و با تندی گفت: «خب چه اشکالی داره؟»

به نرده های تخت تکیه داد و گفت: «اشکالش اینه که تو انسان رو به اندازه‌ی حیوونی که فقط مصرفکننده‌ست، تنزل دادی.»

سروش با عصبانیت گفت: «این چه حرفیه برادر من؟»

نمکخنده‌های زد و گفت: «نتیجه‌ی دید خودته. شماها اصلاً به آدم ابوالبشر بها نمیدید. اصلاً هیچ شأنی براش در نظر نمیگیرید.»

سروش که چشمانش گشاد شده بودند، فریاد زد: «یعنی چی آقا؟ کل حرف ما اینه که انسان باید شخصیت داشته باشه.»

شدت عصبانیت سروش آنقدر زیاد بود که متحیر ماند. به رگه های نازک سرخی که در چشمان سروش دویده بودند، نگاه کرد. در این مدت، همیشه چهره‌ی او را آرام دیده بود و صدایش را سوار بر موجی از آرامش.

خواست با لحنی نرم از این جوش و خروش کم کند. گفت: «چرا عصبانی میشی سروشجان؟ مگه خودت نگفتی انسان بله و خدا نه. وقتی خدا رو کنار میذاری و فقط انسان رو میبینی، ناخواسته فقط چشم دوختی به بعد مادی انسان و بعد روحانیش رو در نظر نگرفتی. بعدی که تمام این کمالجویی و شخصیتخواهی از همون بعد نشأت میگیره. وقتی میگی

انسان مادیه و دیگه بعد روحانی نداره، یعنی تمام قواش رو محدود کردی به عالم ماده و تنها راه شناختش رو حواس پنجگانه قرار دادی. گوش و چشم و لامسه و بویایی و چشایی. عقل رو هم که در نظر نمیگیری، چون مربوط میشه به بعد روحانی انسان. در نتیجه فهم و شناختت از ماده هم میشه به امر نسبی. پس هر چیزی میتونه درست یا غلط باشه. حتی اون چیزی که برای تو درسته، عیناً میتونه برای یکی دیگه غلط باشه. پس هیچ ملاکی برای صحت و سقم یه قضیه نداره. حالا انسان، واقعاً انسانیه که برتر از حیوونه؟ وقتی نه قدرت درکی بالاتر از حیوون داره و نه قدرت تمیزی؟ از همه بدتر اینکه وقتی خدا و مالکیت خدا رو در مقام یه هستی مافوق و برتر از انسان بر میداری، باید یه چیز بهتر جانشینش کنی، نه پایینتر. وقتی میگم به انسان اصلاً بها نمیدید به خاطر همینه. انسان ذاتاً احساس وابستگی میکنه و دوست داره چیزی رو پرستش کنه. تاریخ رو نگاه کن. هیچ زمانی نبوده که بشر تابع دینی نبوده باشه و برای خودش مذهبی نداشته باشه. حالا یا خدای آسمون رو پرستیده یا خداهای ساختگی خودش رو. اون جنگهایی هم که میگی، خیلهاشون جنگهای مذهب علیه مذهب بوده. شماها هم نتونستید این حس نیاز و وابستگی رو حذف کنید. اومدید و میگید انسان نباید وابستهی خدا باشه، اما دیگه خواهش میکنم وابستهی تولید و مصرفش نکنید. آخه این موجود دوپای شما چه فرقی با موجود چهارپا داره؟ باز به شرف چهارپا.»

با اینکه لحنش نرم بود و آرام صحبت میکرد، هنگام حرفزدنش عصبانیت سرورش بیشتر میشد، آنقدر که رگهای گردنش بیرون زده بودند و صدای فشار دندانهاش که روی هم فشرده میشدند، به گوش میرسید.

اول بحث، سرورش آرام و با لبخند روی لب نشسته بود و پاهاش را روی هم

انداخته بود، اما حالا- هردو پایش روی زمین بود و یک پایش مدام در حال تکان خوردن. چشمانش ریز شده بودند و انگار آماده بودند دست بیندازند به چشمان او و آنها را دریاورند.

سروش ناگهان از جا پرید و با تمام صدایی که داشت، داد زد: «چرت میگی برادر من. پرتوپلا میگی...»

آنقدر صدایش بلند بود که چند نفری به داخل سلول آمدند و با تعجب به آنها خیره شدند. دیدن عصبانیت در چهرهی سروش بعید بود و حالا...

سروش یقهی پیراهنش را گرفت؛ با غیظ به او نگاه میکرد و مثل کوه آتشفشان به جوش آمده، حرفهای مذابش را به جانش میریخت. بقیهی همبندیها، سروش را از او جدا کردند و بیرون بردند.

دوباره روی تخت زوار دررفته نشست و کتابش را به دست گرفت. اما دیگر حواسش به نوشته های کتاب نبود. کلمه ها از جلوی دیدش در میرفتند و خطها سوار بر موجی نرم تاب برمیداشتند. ذهنش مرغکی خسته بود که مدام در پی سروش میگشت. سروشی که شیرینی لحظه های شاد و لرزش زیریرکی دلش، در بخشش محبتهای او بود و حالا، حال و هوای چشمانش سردی و وحشت شبهای قبرستان و سنگینی نگاهی سیراب از کینه را داشت.

ذهنش دور یک سوال میچرخید: «چرا اینطوری شد؟»

فکر کرد کاش میتوانستم به سروش بگویم این مکتب در خلاء، ایستایی دارد. مکتبی که در گذر تاریخ هم محکوم به شکست خواهد بود.

حال و هوای سروش، حسابی به همش ریخته بود. با خودش گفت: «این ایسمها، چه بلایی که سر آدمها نیاوردن. آدمها براشون عروسکهای خیمهشببازی شدن. عروسکهایی که دست و پاشون به ارادهی کسانی به حرکت در میآد که هیچوقت اونها رو نمیبینن.»

هنوز صدای داد و هوارهای سروش از بیرون سلول به گوشش میرسید. از روی تخت بلند شد و سر به سجده گذاشت و از ته دل خدا را شکر کرد که او را در آغوش جاننش دارد و اینجا را برایش دانشگاهی قرار داده که بازی مکتبها را در چهرهی بینقاب ببیند. به شکرانهی این لطف، عهدی کرد؛ عهدی که مبنای تصمیمگیریهای بزرگش شد.

سرش را بلند کرد و نگاهی به ساعت انداخت. بر گهای درآورد و چیزی رویش نوشت و ضمیمهی گزارش کرد و آن را درون پاکتی گذاشت و از پشت میزش بلند شد و به سمت دفتر احمد رفت.

در اتاق باز بود و احمد پشت میزش نشسته بود و روزنامه میخواند. در زد و گفت: «سلام. احمد یه زحمتی داشتم برات. من باید برم برای بازرسی، شما این گزارش رو میفرستین؟»

احمد لبخند زد و گفت: «سلام. چه زحمتی! کی برگشتی؟»

حسین داخل اتاق شد و گفت: «یه نیم ساعتی هست.» بعد پاکت را روی میز گذاشت. با سر به روزنامه اشاره کرد و گفت: «روزنامهی امروزه؟»

احمد گفت: «آره، نخوندی؟»

حسین روزنامه را گرفت و گفت: «نه.»

احمد به شوخی گفت: «مگه روزنامه‌های هست که بینصیب از تورق و خوندن شما بمونه؟»

حسین همینطور که به تیتراها نگاه میکرد، گفت: «همه‌اش تو راه

ص: ۱۱۸

کارخو...» کلامش نیمه ماند.

احمد نگاهش روی چهرهی حسین ماند. چهرهی حسین رنگ عوض میکرد و سرخ میشد. چشمانش ریز شده بودند و ابروانش در هم. با تعجب پرسید: «عباس چیزی شده؟»

حسین با عصبانیت روزنامه را روی میز گذاشت و گفت: «این رو دیدی؟»

احمد نگاهی به حسین انداخت و نگاهی به روزنامه. گفت: «آره دیدم، چطور؟»

حسین با عصبانیت بیشتری گفت: «دیدی؟»

احمد با تعجب به حسین نگاه کرد. برایش حالت حسین عجیب بود. با خودش گفت: «چه چیزی در یک کاریکاتور اینطور اون رو به خشم آورده؟» پرسید: «خب مگه این چیه؟»

حسین با چشمانی که هرم خشمش را فریاد میزد، گفت: «احمد درست نگاه کن.»

احمد دوباره به تصویر نگاه کرد. مردی با محاسن بلند، با تبختر روی صندلیای نشسته بود و کلاهی آمریکایی بر سر داشت. جلویش میزی بود و روی میز سینیای که چند انسان سرخشده رویش بودند. سینی به جای پایه، بر دوش چند انسان قرار داشت.

خشم تمام وجود حسین را گرفته بود. خشمی که در صدایش میخروشید. گفت: «این کاریکاتوره امامه، ببین امام رو چطوری کشیدن؟»

با صدای حسین بچه های دیگر هم به اتاق آمدند. حسین با همان لحن گفت: «میخواه بگه امام خون مستضعفان رو میخوره و روی دوش اونها سواره.»

احمد دوباره به عکس نگاه کرد و گفت: «نه بابا این چه ربطی به امام

حسین کلافه شده بود. دستش را روی عکس گذاشت و گفت: «چرا، این تصویر امامه، بین من کی گفتم.»

یکی از بچه ها گفت: «عباس، کی جرأت داره همچین چیزی چاپ کنه؟»

حسین گفت: «همون کسی که مسئول این روزنامه‌ست. این آدم با وقاحت خواسته کار امام و نهضتش رو وارونه نشون بده. کسی رو که دلسوزانه برای این مردم پدری کرده، یه آدم متکبر و خونخوار ترسیم کرده.»

یکی دیگر از بچه ها با تعجب گفت: «یعنی بنیصدر؟»

حسین انگار صدای او را نشنیده بود، نگاهی به احمد انداخت و گفت: «من مطمئنم که قصد این کاریکاتور، فقط امام بوده. میخوای یه گزارش روی این عکس بذار و بفرست برای دفتر مرکزی. من مطمئنم احمد، مطمئن.»

بعد رو کرد به بچه هایی که جمع شده بودند و گفت: «فکر میکنید از این آقا این کارها بعیده؟ بدتر از اینها رو داره انجام میده.» و با ناراحتی از اتاق بیرون رفت.

بچه ها با چشمانی بهترده به هم نگاه کردند. احمد نگاهی دوباره به تصویر مرد ریشبلند کلاه به سر انداخت.

رد نور از لابه‌لای کرکرهی سبز فلزی پشت پنجره، بر برگه های پخششدهی روی میز افتاده بود. روی جانمازش نشسته بود و به چشمان خندان امام نگاه میکرد. لبخندی روی صورتش نشست. روزهای خوش اول انقلاب در خاطرش جان میگرفتند. روزهای دلنشینی که در ناباوری اش، ققنوس انقلاب از زیر آتش فریادها سربرآورده بود و پر و بال گشوده بود.

قرآن را باز کرد و سوره‌ی صف را آورد. شروع کرد به خواندن. یاد محمد افتاد و حلقه‌ی کوچکی که دل به ترنم این آیات داده بودند. آهی کشید و قرآن را بوسید. نگاهش به پرونده‌های روی میز افتاد. چقدر زود شیرینی روزهای اول انقلاب با هجمه‌های تلخ روزهای بعد، از کامش محو شده بود.

انقلاب مانند طفلی نوپا بود که برخاستن میخواست و دستهای بسیاری بودند که در پی گرفتن دست او از هم سبقت میگرفتند. هرکسی میخواست این قیام را به نام خودش ثبت کند؛ مجاهدین خلق و کمونیستها از یک طرف، لیبرالها و سوسیالیستها از طرف دیگر.

انگار سفرهای پهن شده بود و هرکس میخواست سهم خودش را از این سفره بردارد. دستانشان خیز برداشته و دهانشان باز مانده بود. تا میتوانستند از خودشان مایه میگذاشتند و توان خرج میکردند تا لقمهای بزرگتر نصیبشان شود.

باز هم قصه‌ی مبارزه شروع شده بود؛ مبارزهای که تاکتیک عوض کرده بود. تاکتیک مبارزه، بر افشای سنت عوامفریبی مکتبها و نابود کردن بستر مسخ فرهنگی و خودباختگی و دینیگانگی بود.

چند وقتی بود که پرچم سرخ جنگ به اهتزاز درآمده بود. دلش در خطوط اول جبهه بود و دستش بند افکاری که چرخهای اقتصاد را به گل نشانده بودند. اوائل انقلاب، جهاد را در عرصه‌ی فرهنگ میدید. اما حالا...

خوشحال بود. میدانست اگر خبرش را به حسین بدهد، از خوشحالی بال درمیآورد. در زد، اما آنقدر هول بود که جواب نشنیده دستگیرهی در را گرفت و داخل رفت.

ص: ۱۲۱

حسین سرش را میان دو دستش گرفته بود و خیره شده بود به چند برگهی پیش رویش. صدایش را صاف کرد و پرسید: «چیزی شده؟»

حسین سرش را بالا آورد. از ته چشمانش اندوه را خواند. با من و منی پرسید: «چیزی شده؟ چرا آنقدر گرفتهای؟»

انگار حسین صدایش را نمیشنید. چشمانش را دوخته بود به برگه ها. جلوتر رفت و روی صندلی کنار میز نشست. به برگه های روی میز نگاه کرد و گفت: «بازم اعتصاب؟ چرا هر وقت گزارش اعتصاب کارخونه ها میآد، آنقدر به هم میریزی؟»

نگاه سرد حسین روی صورتش نشست. دلیل اینهمه به هم ریختن حسین را نمیفهمید. گفت: «اینکه این روزا چیز عجیبی نیست. هر روز چندتا از این گزارشها روی میزهامون هست. از یه طرف صاحبان کارخونه میخوان سرمایه دست خودشون باشه، از یه طرف کارگرا طرفدار نظرهای کمونیستی هستند؛ میگن حقوق برابر.»

حسین نفسش را آرام بیرون داد و به نشانهی تأیید سر تکان داد. اخم کرد و به پشتی صندلی اش تکیه داد و گفت: «میدونم خط تولید میخوابه و کارخونه ها شدن میدون جنگ.»

نگاهی به حسین کرد و گفت: «اما میدونم تو چرا آنقدر به هم میریزی؟ خب ما اینجاییم که...»

سکوت حسین شکست و با صدایی غمدار گفت: «این مشکلات تقصیر ماست.»

چشمانش گرد شدند. خیره شد به چشمان نگران حسین و با تعجب گفت: «یعنی چی تقصیر ماست؟ اینکه مدیر کارخونه میفته به جون کارگراش تقصیر ماست؟»

لبخندی محو روی لبهای حسین نشست و گفت: «نه مجیدجان، اینکه کارگرها کمونیست میشن تقصیر ماست. اگه ما وظیفه‌مون رو خوب انجام میدادیم، کارگری که حس میکنه در حقش ظلم شده برای گرفتن حقش، به مکتب کمونیسم رو نمیآره.»

شانهای بالا انداخت و گفت: «نمیفهم یعنی چی؟»

حسین گفت: «مشکل از مایی هست که در مورد دین، فقط وجه عبادت رو بیان کردیم و یکسری از اصول و الزامهای عبادی رو به مردم نشون دادیم. یکسری از اصول اخلاقی و رفتاری که اگه مطابق شرع انجام داده بشه، درهای آسمون برامون باز میشه. فقط همین. اونوقت نه از اقتصاد اسلامی گفتیم، نه از سیاستش. نگفتیم اسلام قانون اقتصاد هم داره. الان درد مردم اینه که فکر کردن اسلام فقط جانب آسمون رو گرفته و زمین رو رها کرده. هر قانونی هم که داده برای رشد آدمی بوده که به آسمون نگاه میکنه. حالا زندگی زمینیش رو چهکار کنه حرفی نزده. شدن پیرو مکتبهای دیگه که مثلاً دردشون درمان بشه. اگه میگفتیم این خدایی که انسان رو آفریده، به همهی ابعادش توجه داشته و ثروت و سرمایه هم بخشی از این ابعاد هست، این وضعمون نبود.»

سر تکان داد و گفت: «نمیدونم. البته فکر نمیکنم که گفته نشده باشه، اما واقعیتش اینه که روش کم کار شده و مردم هم اطلاع چندانی ندارن. البته کسی که قرآن خونده باشه، خودش میبینه که خدا، پیامبرش رو به عدالت امر میکنه. حالا اگه قرآن هم نخونه دیگه این رو میدونه که شاخصهی رفتار حضرت علی (ع) عدلمداریشون بوده.»

نگاه حسین دوباره بیتاب شد، پیچوتابی روی برگه‌ها خورد و گفت: «فکر میکنی چند درصد از همین مردم، ارتباط اقتصاد و آیه‌های قرآن رو

میدونن؟ مثلاً: یرزق من یشاء یا الذین الذهب و الفضه و لا ینفقونها فی سبیل الله فبشرهم بعذاب الیم. چند نفر میدونن چرا حکومت حضرت علی، محورش عدل بوده؟ از رابطهی امرت لاعدل بینکم، تا کوله به پشت گذاشتن و در خونهی یتیم و فقیر و مسکین رو زدن چی؟ در عوض اینهمه تبلیغی که کمونیستها و لیبرالها میکنند، ما به مردم آگاهیای ندادیم.»

نگاهش روی چشمانی که مهر غم خورده بودند، ایستاده بود. فکر کرد: «چند نفر از ما مثل عباس فکر میکنیم؟ اگه هر کدومون تقصیر رو از خودمون میدیدیم...»

صدای حسین او را به خودش آورد: «میرم یه سری به این کارخونه بزنم.»

با بلندشدن حسین، تکانی به خودش داد و گفت: «بچه های خودمون...»

لبخندی نرم روی لبهای حسین نشست و گفت: «توی جلسهی بعدی. الان وقت رفتنه. میآی؟»

سر تکان داد و گفت: «آره، اما...» به محاسنش دست کشید و متفکرانه گفت: «اصلاً یادم رفت اومدم بهت چی بگم.»

فضا متشنج بود.

داد و بیداد بالا گرفته بود. هرکس چیزی میگفت. ابروها درهم گره خورده و صداها به اوج رسیده بودند. صدای فریادهای اعتراض بلند بود و زبانهای خشم تیز. یکی داد میزد: «برابری، برادری.» دیگری میگفت: «حقوق مساوی.»

کارگرا دستگاه ها را خاموش کرده بودند و در فضای باز کارخانه جمع

ص: ۱۲۴

شده بودند. نگاه حسین به دستان کارگرها افتاد. دستان پینه‌سته‌ای که باید چرخهای اقتصاد را می‌چرخاندند، حالا مَشْت شده بودند و سینه‌ی آسمان را می‌شکافتند.

مجید روی پله‌های رفت، صدایش را بلند کرد و گفت: «اگه همگی با هم حرف بزنید ما چیزی نمی‌فهمیم. ما اومدیم اینجا تا به حرفهای شما گوش بدیم. پس آروم باشید.»

صدای مجید میان همهمی کارگران گم شد. باز گفت: «میخواهید مشکلاتون حل بشه یا نه؟»

یکی از کارگرهایی که جلوی صف ایستاده بود، گفت: «معلومه که می‌خوایم به حقمون برسیم. اما اگه حرفزدن نتیجه داشته باشه.»

مجید به کارگر نگاه کرد. چشمان سرخ کارگر در صورت استخوانی و گونه‌های تختش خودنمایی میکردند. گفت: «خب امتحان کنید؟ ما اومدیم اینجا تا مشکل حل بشه.»

کارگر رو کرد به جمعی که هر کدام حرفی داشتند و گفت: «ساکت، ساکت، بذارید آقایون حرفشون رو بزنن.»

چیزی نگذشت که سکوت حاکم شد. مجید نگاهی به حسین انداخت. با فاصله از او در سمت دیگری ایستاده بود و متمرکز شده بود روی کارگرها. نگاهش را برگرداند به سمت کارگرها و گفت: «مشکل چیه؟»

یکی از کارگرها از بین جمع داد زد: «ما برابری می‌خوایم. حقوق یکسان.» همهی کارگرها با هم داد زدند: «صحیح است. صحیح است.»

مجید گفت: «اما این اسلامی نیست.»

یکی از کارگرها با تمسخر گفت: «اسلام؟ اسلام که اصلاً حرفی در مورد اقتصاد نداره.»

مجید ابرو درهم کشید و گفت: «کی گفته اسلام در مورد اقتصاد حرفی نداره؟ این حرف مکتبهای دروغیه که میخوان شماها اینطوری فکر کنین تا حرف خودشون رو بزنن.»

کارگری گفت: «کارهایی که دین میگه باید بکنیم، یکسری اعمال، مثل نماز و روزهست. یکسری اخلاقیات. کجا در مورد اقتصاد حرف زده؟»

مجید گفت: «این حرف درست نیست. دین تک بعدی نیست. بگویم اخلاقیاتش درسته، اما اقتصادش فاسد یا مسکوته. شماها در مورد ارث و وقف چیزی شنیدید؟»

کارگرها سر تکان دادند: «بله.»

مجید گفت: «خب این مسائل جزو مقررات اقتصادی اسلامه. همونطور که در زندگی روزانه با مسائل مالکیت و مبادله و مالیات سروکار دارید. درسته؟»

کارگرها نگاهی به هم انداختند و گفتند: «بله.»

مجید ادامه داد: «شما گفتید که دین یکسری اخلاقیات رو بیان میکنه. خب توصیه به امانت، عدالت، منع دزدی و انفاق هم جزئی از همون اخلاقیاته. فکر نمیکنید تمام این توصیه هایی که گفتم در زمینهی ثروت بیان شده باشه؟»

یکی از کارگرها که چهرهای عبوس و ناراحت داشت، گفت: «این مسائل چه ربطی به حرفای ما داره؟»

نگاه حسین به سمت کارگر چرخید. کارگر موهایی ژولیده و صورتی نهچندان تمیز داشت، اما لباس کارش تمیز بود.

مجید گفت: «چون وقتی مسائل اقتصادی تبیین میشن، حدود عدالت و امانت و خیانت هم روشن میشه. پس اسلام به اقتصاد پرداخته که مسائلی

مثل عدالت رو بیان کرده. اگه اینطور نبود خصوصیت بارز حضرت علی، عدالتخواهی نبود.»

کارگر ژولیده از بین جمع گفت: «اگر هم به اقتصاد توجه داشته، پول و ثروت رو مذموم میدونه.»

مجید گفت: «نه، هیچوقت پول و سرمایه مذموم نبوده. نه تولیدش، نه مبادله‌اش، نه مصرفش.»

نگاه حسین سرد و بیحالت روی صورت کارگر غلتید. آرام به سمت جایی که مجید ایستاده بود حرکت کرد تا کارگر را بهتر ببیند. کارگر با صدایی بلند گفت: «وقتی معتقدید فقر نوعی تقرب به خداست، پس ثروت حتماً مذمومه.»

مجید متوجه حرکت حسین شد. گفت: «اولاً، فقر اگر برای فرد خوب باشه برای جامعه حسن به حساب نمی‌آد. دوم اینکه ثروت وقتی مذمومه که هدف قرار بگیره. یعنی ثروت برای ثروت خواسته بشه که نتیجه‌های جز پرکردن شکم و عیاشی و شهوترانی نداره. یعنی تنزل تا حدیه حیوان. خدا فرموده؛ الذین یکنزون الذهب و الفضة و لا ینفقونها فی سبیل الله فبشرهم بعذاب الیم. این مذمومه که ثروت، اصل قرار بگیره نه خدا. اگر بدون خدا، قارون هم باشی باز سرنوشتی مثل اون در انتظارت، اما اگر همین ثروت باعث سعادت بشه، باز هم مذمومه؟»

کارگر سر تکان داد و گفت: «این حرفها دردی از ما درمون نمیکنه. ما یه چیز می‌خواهیم. اونم حقوق برابر و تساویه.» بعد نگاهی به کارگرهای دوروبرش انداخت و با صدای بلند گفت: «اینطوری نیست؟»

باز کارگرها فریاد زدند: «صحیح است. صحیح است.»

حسین در همهمه صداهای روی پله رفت و کنار مجید ایستاد. مجید

نگاهش کرد و گفت: «فکر کنم طرف...»

حسین به نشانهی تأیید سر تکان داد و گفت: «بحث رو ادامه بده.»

مجید گفت: «میخواهی جوابش رو بدی؟»

کارگر ژولیده دستی در هوا تکان داد و بقیهی کارگرها سکوت کردند. گفت: «چرا جواب ما رو نمیدید؟ ما چیز زیادی میخوایم؟»

حسین نگاهی تند و تیز به کارگر کرد و گفت: «بهتر نیست شما اول موضعتون رو دقیق بفرمایید.»

کارگر گفت: «از این دقیقتر؟»

حسین گفت: «آخه من متوجه نشدم. اول میگفتید اسلام در مورد اقتصاد نظری نداره. دوستم با تأییدهایی که خودتون هم کردین ثابت کرد که اسلام از اقتصاد صحبت کرده و مقررات اقتصادی هم داره. بعد تغییر موضع دادید و گفتید که ثروت رو مذموم میدونه. دوستم توضیح داد که مذموم بودن در کجاست. حالا میگید حقوق برابر.»

کارگری داد زد: «ما از اول هم میگفتیم حقوق برابر.»

حسین رو کرد به کارگر و گفت: «این حقوق برابر یعنی چی؟»

کارگر گفت: «یعنی هرکس کار کنه و به یه میزان حقوق دریافت کنه. کسی آقابالاسر کسی نباشه.» کارگرهای دیگر هم تأیید کردند.

حسین رو کرد به کارگر و گفت: «یعنی حاضری که کار کنی و دستمزدت مثل بقیه باشه؟»

کارگر با قاطعیت گفت: «بله.»

حسین گفت: «اصل ایده‌های که شما دارید اینه که هرکس به قدر استعداد و توانش کار کنه و از حقوق یکسانی بهرهمند بشه.»

کارگر ژولیده گفت: «بله، درسته.»

حسین گفت: «حالا- به سوال از هممتون میبرسم. کارگری توان بیشتری داره و کارگری توان کمتر. کارگری که توان بیشتری داره ساعتهای بیشتری کار میکنه و کارگر دیگه ساعتهای کمتری. اما آخر ماه، هر دو به به اندازه حقوق میگیرن. این درسته؟ این عدالته که کسی کمتر کار کنه و به میزان برابری حقوق دریافت کنه؟» کارگرها نگاهی به هم انداختند و مهممهای میانشان افتاد.

کارگر ژولیده گفت: «چه اشکالی داره؟» نگاه کارگرها با بهت به سمت کارگر ژولیده چرخید.

حسین گفت: «اشکالش در بیعدالتیسه. هیچکس حاضر نیست با استعداد و توان بیشتر، زحمت زیادتری بکشه و در آخر، زور بازو و زحمتش نصیب کس دیگهای بشه. نتیجهی این کار جز تضعیف خلاقیت و قدرت و رقابت در تولید و مبادله و سودزایی چیز دیگهای هم هست؟ اگه چنین چیزی قانون بشه، همه در حد متوسط کار میکنن. دیگه تلاش چه مفهومی داره؟ ثمرهی این فکر فقط یه اقتصاد مریضه. اقتصادی که باید دست دراز کنه و گدایی کنه. شماها این رو میخوانین؟ اگه فکر میکنید با چنین درخواستی به شما ظلم نمیشه، باید بدونید که دارید استثمار میشید. استثماری که با دلسوزیهای برادرانه شروع میشه و عاقبتش بیگاری کشیدن از شماست.»

کارگرها به هم نگاهی انداختند و صدای پیچید بلند شد. کارگر ژولیده نگاهی به کارگرها انداخت و گفت: «با این وضعیتی هم که هست، اوضاع ما از این بهتر نمیشه. صاحب کارخونه، پول روی پول میذاره و ما به لقمه نون هم نداریم.»

حسین به او نگاه کرد. یاد سروش افتاد. او هم میخواست جمعیتی را با خودش همراه کند. مدام از شاخهای به شاخهی دیگر میپرید و حرف عوض

میکرد تا دامنه‌ی بحث از هم بپاشد و حرفهای او تأثیری نگذارند.

گفت: «اینکه وضعیت اقتصادی نابسامانه، درست. اما چرا شما دوست داری از این آب گالاکتود ماهی بگیری؟»

کارگر ژولیده با اخم نگاهی به حسین و مجید انداخت و گفت: «چه ماهیای؟ این حرف دل همهی کارگراست.»

حسین گفت: «اما فکر نکنم هیچکدام از این کارگراها دوست داشته باشن در حقشون ظلم بشه. اینجا فقط شما هستی که سر حرفت موندی و مدام بحث رو عوض میکنی.»

کارگر ژولیده نگاهی به کارگرهای دوروبرش انداخت. کارگرهایی که حالا با چشم دیگری نگاهش میکردند. گفت: «اما من...»

حسین عصبانی شد و داد زد: «شما از کی تو این کارخونه مشغولی؟ واقعاً درد این کارگراها رو میدونی؟ طبق لیستی که به من دادن، شما چند ماهیه که به اینجا اومدی. بهتر نیست این بازی رو تمومش کنی؟»

کارگراها چیچپ به کارگر ژولیده نگاه کردند. انگار تازه فهمیده بودند رفیقشان توزرد از آب درآمده است.

مجید نشست ترک موتور حسین. عجله داشتند که زودتر به شهر برسند. حسین گازش را گرفته بود و بین ماشینها قیجاج میرفت.

مجید از کارخانه تا آنجا فکرش مشغول بود. چند بار ماجرا را مرور کرد، اما نفهمیده بود حسین چطور فهمیده بود کارگر نفوذی فقط چند ماهی در این کارخانه مشغول کار شده و کارگراها را به اعتصاب کشانده بود. پرسید: «تو چطوری فهمیدی طرف چند ماهه اومده؟ به ما که اصلاً لیستی نداده بودن.»

ص: ۱۳۰

حسین در حالی که موتور را هدایت میکرد، گفت: «ظاهرش به کارگرای دیگه نمیخورد. کارگری که صبح زود می‌آد و چند ساعت هم اضافی کار میکنه تا خرجش رو در بیاره، لباسش آنقدر تمیز نمیمونه. اونم تو همچین کارخونه‌های که مدام با روغن و گریس سروکار دارن. بیشتر کارگرها لباسهاشون داغون بود. صورتهاشون رو دیدی؟ خسته بودن. اما اون چهره خسته نبود. فقط سعی کرده بود شبیه اونها بشه. چشمهای کارگرا رو نگاه کردی؟ همشون یه غمی تو چشمهاشون بود و یه خستگی زیاد، اما اون...»

مجید با تعجب گفت: «چطوری این چیزها رو دیدی؟»

حسین سکوت کرد و فقط لبخند زد؛ لبخندی تلخ. یاد روزهایی افتاد که هنوز سرمهی خواب را از چشمش نشسته، باید آماده میشد و به تعمیرگاه میرفت و آستینهاش را بالا میزد و مشغول میشد. شاید کار سختی نبود، اما برای او که فقط پانزده سال داشت، سخت بود. شاید اگر آنهمه سختی نبود، درکی از چشمان خسته و قلبهای به درد آمده نداشت.

به خیابان جمهوری رسید و داخل کوچه شد. از موتور که پیاده میشد، مجید گفت: «نگفتی چطوریش رو؟» حسین لبخند زد و به او نگاه کرد. مجید گفت: «چیزی شده؟»

حسین گفت: «تو هم خوب صحبت میکنیها. داشتم ننگات میکردم، دیدم حسابی گرم شدی، از پس بحثم خیلی خوب براومدی.»

لبخند پهن شد روی لبان مجید. تعریف حسین حکم قبولی در آزمونی سخت را داشت. او بزرگتر از همه بود و سابقهی فعالیتهاش از همه بیشتر. با سابقهی عملیاتیای که از او شنیده بود، برایش جالب بود که به بخش اطلاعات کارگری سپاه آمده و مشغول شده است. کم کسی نبود. میتوانست برای خودش مسئول بخش مهمی بشود. اما وقتی امام دستور دادند سپاه

تشکیل بشود، جزو کسانی بود که بدون تأخیر پذیرفته بود و از موسسانش شده بود. موسسی که آموزشهای نظامی و رزمی میداد و حالا به خاطر عهدی که بسته بود، کار در دفتری کوچک را پذیرفته بود.

حسین نگاهش کرد و گفت: «کجایی؟»

مجید لبخند زد و گفت: «همینجا. راستی یادم اوامد، یه سر برو پیش عباد.»

خدا خدا میکرد، این بار نه نیارود.

پشت در اتاق عباد رسید. دستش را بالا برد به در ضربه بزند و وارد شود که دستش میان آسمان و زمین خشکید. در دلش گفت: «اگه باز بگه نه؟»

یاد دفعه های پیش افتاد. هر بار با نگاهی مصمم، جوابی را که برایش حکم تکیهکلام پیدا کرده بود میداد: «نه، من به شما اینجا نیاز دارم.»

هر قدر هم که دلیل میآورد تا به طریقی نظر او را عوض کند، باز صاف به چشمانش نگاه میکرد و میگفت: «جای تو اینجا خالی میمونه. کار تو رو اینجا کسی نمیتونه انجام بده. اینجا بهت احتیاج دارم.»

حتی وقتی تهدید به استعفا هم کرده بود و گفته بود: «اگه اجازه ندی، استعفا میدم و تو بسیج ثبتنام میکنم و میرم.»

نگاهی به او کرده بود و گفته بود: «عباسجان، نه استعفایت رو قبول میکنم، نه اجازه بهت میدم. اینجا بهت احتیاج دارم. اینم یه میدون جنگه.»

یاد حال و هوای دیشبش افتاد؛ تلویزیون را روشن کرده بود و نشسته بود پای اخبار جنگ. در دلش التهایی موج میزد و در اشتیاق میسوخت. چشمش قطار مردانی را میدید که اسلحه به دست گرفته و عازم دیار آفتاب

شده بودند. گزارشگر، سمت پسر سیزده چهاردهسالهای رفت و گفت: «شما برای چی به جبهه اومدید؟»

– ما نیائیم از کجا باید نیرو بیارن. انجام و وظیفه است.

در زد. جواب شنید: «بفرمایید تو.»

در را باز کرد. اتاق تقریباً بزرگی بود، عباد پشت میز کارش نشسته بود. با دیدن حسین لبخند زد و گفت: «بالاخره کار خودت رو کردی.»

برقی در نگاهش دوید. به چشمان خندان پیش رویش نگاه کرد و گفت: «یعنی...»

عباد برگهای را بالا آورد و گفت: «فقط برای چهل روز.»

ص: ۱۳۳

آسوده خیال سرش را به صندلی قطار تکیه داد و به راه چشم دوخت.

از قطار که پیاده شدند، از پنجرهی ماشین به بیرون نگاه کرد. شهر در ازدحام غرق شده بود؛ ازدحامی که جز آزاد کردن جگر گوشهی این خاک، انگیزهی دیگری نداشت. جگر گوشه‌های که در طول تاریخ، سه بار دستی از دست مادر جدایش کرده بود و مادر برای گرفتنش خود را به آب و آتش زده بود. و حالا تیر تمام خبرها کشوری بود که در پی جگر گوشه‌اش، جگر گوشه‌ها میداد.

نگاهش به کارون افتاد. تیر آتشین آفتاب در زلالی آب درهم میشکست و سوار بر موجهای نرم شط راهی شهر خون میشد. شهری که قلبها برایش میتپیدند و زبانها جویای حالش بودند. چشمها مشتاق روایت لحظه به لحظه‌اش بودند و گوشها در پی خبری که از آواز اذان بر گلدسته‌های مسجد جامعش بگوید.

یاد تصویر مسجد جامع افتاد. گنبدی که آغوش باز کرده و گلوله‌ها را به جان خریده بود تا حافظ جان مردم شهرش باشد. مردمی که با دستان بسته، خاکشان را به دندان گرفته بودند و سنگینی دردی را به جان داشتند که هیچکس تصورش را هم نمیکرد. دردی نه از جنس جان دادن کودکی در آغوش مادر یا تکه‌تکه شدن پدری پیش روی پسر یا بیکس شدن و بیخانه شدن. دردی با سوزش عمیق خیانت؛ خیانت دشمن در خانه نشست‌ها.

هرچه ماشین به مقر سپاه نزدیکتر میشد، حرکتش بین انبوه نیروهای گسیلشده به اهواز سختتر میشد. چشم که میگرداند دورتادور مردمی را میدید که با وجودشان، غیرت را فریاد میزدند. غیرتی که با دستان خالی هم خیال خام صدام را درهم شکسته بود و استراتژی جنگ سریعش را به زمین زده بود و سی و پنج روز مقاومت کرده بود. غیرتی که محاصره‌ی آبادان را شکسته بود و بستان و چزابه را آزاد کرده بود و با آزادی شوش و دزفول به همهی مردم ایران عیدی داده بود. شعف در وجودش شعله میکشید. او هم جزئی از این دریای خروشان میشد.

ماشین روبه‌روی ساختمان آجری چند طبقه‌ای ایستاد. از ماشین پیاده شد. ساختمان سپاه شده بود فانوسی دریایی که موج جمعیت در جزر و مدهایی پیوسته به سمتش میرفتند و باز میگشتند. راهپله‌ها پر از مهممهای بود که با سرعت گامهایی که راه اتاقی را پیش میگرفتند، همگام بود. چهره‌ها داغ آفتاب را بر جان خریده بودند و قدمها گرمای شرجی جنوب را.

دنبال دفتر اطلاعات میگشت. نگاهش از سویی به سوی دیگر می‌لغزید؛ از چند نوجوانی که هنوز بر صورتشان تار مویی نرسته بود و اصرار داشتند که شانزدهساله و هجدهساله‌اند و باید در بسیج نامشان نوشته شود، تا آن

پیرمردی که ابرو درهم گره کرده بود و میگفت: «چشم ندارم اسلحه دست بگیرم، دست که دارم برم تدارکات. نگاه کن از اون بچه ها که کمتر نیستم.»

از راه پله بالا رفت. تابلوی اتاق اطلاعات را دید. در زد و وارد شد. وسط اتاق میزی بود تقریباً بزرگ که رویش چند نقشه پهن شده بود. مردی میانسال و مردی چهارشانه خم شده بودند روی چند عکس و با دقت به آنها نگاه میکردند.

سینه‌اش را صاف کرد و گفت: «سلام.»

هر دو سرشان را بالا آوردند. لبخند روی صورتش نشست. صورت آقای مرد میانسال او را به یاد کلاسهای فشرده‌ی کار با قطب‌نما انداخت.

در حالی که نگاهی شاد در چشمانش داشت، گفت: «سلام استاد. بازم قسمت شد شما رو ببینیم.»

مرد میانسال حسین را بغل کرد و گفت: «به! سلام به روی ماهت. پس تو رو فرستادن؟»

مرد چهارشانه فقط مینگریست. حسین نگاهی به استادش انداخت و گفت: «چطور مگه استاد؟»

استاد با همان لبخند گفت: «ای بابا، استاد کجا بود؟ چند جلسه کار با قطب‌نما این حرفا رو نداره.»

حسین لبخند زد و گفت: «به گفته‌ی مولامون، هر کس کلمه‌های به ما یاد بده، تا آخر عمر بنده‌اش هستیم.»

استاد لبخند زد، به طرف میز برگشت و گفت: «شما آقای. بعد از عملیات فتح‌المبین درخواست دادیم چند تا از زیاده‌ترین نیروهای اطلاعات رو بفرستن برای شناسایی مناطق. برای عملیات بیت‌المقدس احتیاج به کروکیها و آمار دقیق داریم. انشاءالله می‌خوایم این عملیات آخری باشه که برای آزاد کردن

خرمشهر پایه ریزی میکنیم.»

حسین گفت: «من آماده ام. شما فقط بگید کجا باید برم.»

استاد برگهای را برداشت و گفت: «یه معرفینامه برات مینویسم به مسئول تیپ بیست و هفت رسولالله. البته همراه با این دوست عزیزمون، آقای عبدالساده.»

حسین و عبدالساده به هم نگاه کردند. حسین به نشانهی سلام سر تکان داد و عبدالساده لبخند زد.

استاد روی نقشه، منطقهای را نشان داد و گفت: «منطقهی مورد نظر ما برای شناسایی، دارخوینه. یکی از محورهای عملیاتی. شما به قرارگاه این منطقه میرید. به خاطر وضعیتی که منطقه داره، احتیاج به پوشش اطلاعاتی دقیق داره. البته از بچه های هوانیروز هم کمک میگیریم. بعد از خدا، بقیه اش با شماست، بسمالله.»

نقشه، جادهای شده بود که بین محسن و حسین فاصله میانداخت. هر دو چشم دوخته بودند به خطهای سرخ و آبی و مشکی. ابروان پیوستهی محسن گره خورده بودند. انگشت گذاشت روی نقطهای و گفت: «ما اینجایم. سی و هشت کیلومتر مونده به خرمشهر. یه دشت مسطح و باز که خیلی راحت میشه روش دید داشت.»

قطرهی عرق از روی پیشانی حسین سر خورد به سمت گونه هاش و در محاسنش گم شد. به صورتش دست کشید و گفت: «انگار نه انگار اردیبهشته، تو شهر ما الان فصل گل و گلابه، اما اینجا...»

محسن سرش را بالا آورد و با دیدن دانه های غلطان عرق روی پیشانی

ص: ۱۳۸

حسین، لبخند زد و گفت: «حالا هر کی ندونه فکر میکنه از این بچه سوسولایی، شایدم دلت برای مریوان تنگ شده.»

حسین نمکخندهای کرد و گفت: «عملیات طول بکشه، بچه ها میبرن. الان که اردیبهشته داریم کباب میشیم. چه برسه به خرداد و تیر.» بعد سرش را پایین انداخت و در فکر فرو رفت.

محسن به صورت درهم حسین نگاه کرد و گفت: «چی شد؟»

حسین سرش را بالا آورد و گفت: «یاد جزابه افتادم. تلفاتمون خیلی بود. اینجا هم فکر کنم...»

محسن اخم کرد و گفت: «تو کلمون به خداست.» دوباره نگاهی به نقشه انداخت و دور نقطهای را با خود کار قرمز خط کشید و گفت: «انشالله ایستگاه حسینیه آخرین حد پیشروی عراق میمونه و از اینجا میریم برای اقامهی نماز تو مسجد جامع.»

پتویی که جلوی سنگر آویزان شده بود، کنار زده شد. هر دو سر برگرداندند به آن سمت. رد تیز نور، چشمهایشان را میزد. هیکل ورزشکاری مردی در قابی از نور معلوم بود. پتو که افتاد صورت آرام و گوشهای شکستهی مرد به چشم حسین آمد. مرد سلام کرد و گفت: «من عباس عباسی هستم.»

بعد دست کرد داخل جیبش و برگهای را درآورد و داد به محسن. محسن بر گه را گرفت و با نگاه جدی اش خطوط را دنبال کرد.

به: مسئول محور

از: اطلاعات عملیات تی ۲۷

موضوع: معرفی

بدینوسیله برادران عباسی و عبدالساده جهت شناسایی محور محولشده و کسب اخبار دشمن و آگاهسازی مسئولان رده مقدم در اولویت درجه اول و بعد

ص: ۱۳۹

انتقال به مرکز، به شما مسئول محور معرفی میگردند.

در ضمن متذکر میشود، این معرفینامه جهت فرماندهان گردانها نیز هست.

لبخند روی لبان محسن نشست و کمی از جدیت صورتش گرفته شد. رو کرد به حسین و گفت: «از بچه های اطلاعات عملیات هستن.»

بعد برگه را تا کرد و گفت: «خیلی خوش اومدی. من مسئول محور، وزوایی هستم. ایشون هم برادر قجهای.»

کمی از صبح رفته بود که از دور حسین را دید. سوار بر موتور تریل بود و عینک زردی به چشم زده بود. حسین یگراست به سمت کانتینر اطلاعات رفت و از موتور پیاده شد. پتو را بالا زد و داخل شد. به دنبال حسین سمت کانتینر رفت و او هم داخل شد. حسین برگهای را روی زمین گذاشته بود و به فرماندهی اطلاعات گزارش میداد. قرار بود چند شب دیگر مرحلهی اول عملیات بیتالمقدس شروع شود.

حسین روی نقشه خم شده بود و از مسیر پیشروی و تعداد نیروها میگفت. یاد زمان کار حسین در اداره افتاد؛ همان جدیت و سختی در کلامش بود. بعد از تمام شدن حرفهایش، حداد سر تکان داد و گفت: «گزارشهای دیگه هم اومده، الان همه رو میبرم فرماندهی.» حداد که بلند شد، حسین هم بلند شد که چهرهی آشنای او را دید. لبخند زد و گفت: «به، سلام سید، پس شما هم اعزام شدی؟»

سید لبخند زد و گفت: «چند روز از ما جلوتر اومدی، فرماندهای شدیها.» حسین نمکخندهای زد و گفت: «من و فرماندهی؟ بچه های اینجا رو ندیدی.»

ص: ۱۴۰

حالا با کیا اومدی؟»

سید گفت: «با حمید و علی. اوضاع اینجا چطوره؟»

حسین گفت: «منطقه مسطحه، تو تیر رسه. خاکریز هم فایده‌های نداره. گُله به گُله هم تالاب داره که حرکت رو سخت میکنه. از اونطرف هم تا دلت بخواد تانک و زرهی. فکر کنم عملیات سختی باشه.» بعد لبخند زد و گفت: «باید برای عملیاتی آماده بشیم که با بدنهامون جلوی تانکها رو بگیریم.»

هنوز غبار باروت به زمین ننشسته بود و آسمان در مه‌های دودآلود غرق بود. به کروکیای که کشیده بود، نگاهی انداخت. در یک طرف جاده‌ی اهواز، خرمشهر بود که دقیقاً ده کیلومتر با خط اول جاده فاصله داشت و در سمت دیگر حدود پانزده کیلومتر تا رود کارون.

با آنچه امشب دیده بود، بین توپهای صدوسی و کاتیوشا بودند. انگار صدام برای هر رزمنده دویست، تا دویست و پنجاه گلولهی کلاش و خمپاره و کاتیوشا کنار گذاشته بود. چند شب پیش عملیات با رمز - یا علی بن ابی طالب - شروع شده بود. تالابها حرکت بچه‌ها را کند کرده بودند و تانکهای عراقی از لبهی جاده، با توپ به جان بچه‌ها افتاده بودند.

آتش شده بود نقل و نباتی که بر سر عروس و داماد میپاشیدند. با این مهمات کم و هر شب زیر آماجی از گلوله بودن، به صبح سلام دادن، معجزه بود.

باید مینوشت. کاغذ و قلمی برداشت. وسط خط نوشت: «بسمالله الرحمن الرحيم.» همیشه میدانست باید از چه چیزی بنویسد. همه در وصیتنامه حرفهای آخر را میزنند. کلام آخری که میخواهند در یادی بماند. اما او

ص: ۱۴۱

میخواست از چرایی کارهایش بنویسد. قلم را روی کاغذ گذاشت. قلم آبهای را بر صفحه سفید کاغذ حک کرد: «ان الله یحب الذین یقاتلون فی سبیلہ صفا کانهم بنیان مرصوص.»

«همانا خداوند دوست دارد کسانی را که میکشند و جنگ میکنند در راه خدا و صفوف آنان مانند ساختمانی از سرب محکم است.»

لبخند روی لبانش جان گرفت. یاد محمد و هادی و عباسعلی و مصطفی و بقیه بچه ها افتاد. یاد روزهایی که هر لحظه اش برای او نویدی به کمال انسانیت بود، به مبارزه. اما این حال و هوا برای بقیه غریب بود. باید از حال و هوای دلش مینوشت. از چرایی بزرگی که پیوند خورده بود به زمانهاش؛ عصری که فضیلتها ریمده و خویشتها مانده بود.

یاد آقا افتاد؛ بزرگترین لطف خدا، یاد توفیق محجوبی که مهر خدا به دل داشت و حب و عشق دین و وصی و ولی اش را.

چهرهی آقا را در ذهنش مجسم کرد. صورت استخوانی و سری نیمهتاس. چشمانی گیرا و خندهای بر لب. قدی بلند و سینهای ستبر. یاد اولین آموزه‌هایش افتاد. آموزه‌های که بر تمام زندگی اش سایه انداخته بود. سال چهل و دو؛ هنوز سیاهی شب نرفته بود و طلوعی خورشید، آسمان را به تملک در نیاورده بود که با چشمانی که هنوز سرمهی خواب نشسته بودند، آقا را وسط حیاط دید. دستهایش را پشت کمر چسبانده بود و طول و عرض حیاط را با قدمهایی که گاه سرعت میگرفتند و گاه آرام میشدند، طی میکرد. چشمانش خیره بودند به سنگفرش کف حیاط.

خوابآلود سلام کرده بود. آقا سرش را بالا آورده بود، با چشمانی که انگار همین لحظه براق شده بودند نگاهش کرده بود و تندتند گفته بود: «سلام بابا، بجنب که دیره، پاشو پاشو باید بریم.»

از جواب سلامی که گرفته بود تعجب کرده بود، گفته بود: «کجا آقا؟»

آقا هم با چشمانی که از تعجب وامانده بودند، خیره به او زل زده بود و گفته بود: «قم.»

بعد انگار که یادش آمده باشد او فقط نوجوانی سیزده چهاردهساله است و شاید خبر نداشته باشد، گفته بود: «ماجرای فیضیه رو که میدونی بابا، پاشو که الان وقت بلند شدنه.»

دستان پدر را گرفته بود و روانهی قم شده بود. پدر در دستان کوچکش سنگ گذاشته بود. سنگی که طنین فریاد تاریخ را به گوش دژخیمی میرساند که دین را نشانه گرفته بود. سنگهایی که خطوط فردایش را حکاکی کرده بودند.

برگه را نگاه کرد. باید برای آقا مینوشت. کسی که با راهش بیگانه نبود. برای پدری که به گرمای محبت او، درس دلدادگی آموخته بود و دلسپردن. پدری که خدا و دینش را نه در غباری از شک، که در التیام یقین به او شناسانده بود. دینی که غبار تفسیر ظاهرمدارانه یا جهالت متعصبانه بر رویش نبود. پدری که به او آموخته بود به پیروی از مولایش حسین (ع) باید برخیزد و فریاد بزند. فریادی که فقط بلندای صدای اصوات نبود، فقط تاختن و شتابی از سر سیری و درد ندانستن نبود. به او یاد داده بود فریاد، هنر دیدن است. هنر چشمی که عمیق مینگرد و ذهنی که دقیق میکاود. هنر فکری که با معانی خو میگیرد و لباسی از درک بر کلامش میپوشاند. درکی که از چشمهی معنای حق میجوشد. پدر به او یاد داده بود برخیزد. او هم برخاسته بود. با نیتی که همه، آهنگ پیروی از خدا بود و به کوک ساز عشق او چنین مینواخت. قلم را روی کاغذ دواند.

- پدر عزیزم، بدان که من جز احیای دین محمد(ص) و برقراری اسلام

راستین هدف دیگری نداشتم.»

باز هم باید مینوشت، برای تنها خویشاوند تنهایی اش.

عطر بهار نارنجها در مشامش پیچید. عطر دلپذیر روزی که قاب آبی آسمان در افق دیدش بود و دلش در گرو نگاه محجوبی که آرام و خرامان، صورت زمین را به سیاحت نشسته بود. روزی که میان باغ طوطی و در جوار حضرت عبدالعظیم حسنی، سفرهی دلش را برایش گسترده بود. تا آن روز نجوای دلش را هیچ گوشی محرم نبود و او تنها خویشاوند تنهایی اش بود.

حالا- هم که باید برایش مینوشت، صدای ضربآهنگ قلبش، همان طنینی را داشت که چند سال پیش گرفته بود. طنینی که دفنان التهاب را به پایکوبی در آورده بود. زمانی که صادقانه برایش گفته بود.

- من حسین شکوری، کارمند افزارمندی ارتش، یک مبارزم. همزاد فریاد، همتراد کاوه. روزها در اندیشهی گسستن حصارهای بند گیام و شبها در محضر بحث و درس، آزادگی را مشق میکنم. سایه ام وجودی است که هست و نیست. نامم بر توست، اما جولانگاه پرواز من کنار تو نیست. آرامش عجین لحظه هایمان نخواهد بود. در ذهن پاکت من را کنار خودت تا ابد ترسیم نکن. من امروز با توام و فردا خدا میداند...

حالا هم باید برایش صادقانه مینوشت، هرچند که میدانست این بار چشمان محبوبه اش در قابی از اشک مینشیند. باید چیزی میگفت تا دردش را مرهم باشد. باید مینوشت.

- اگر مقدر شد رفتن من، میدانم که رفتنم برایت سخت خواهد بود و ماندنت دشوار. اما زندگی نه برای من و نه برای تو، برای تمامی انسانها عرصهی امتحان است؛ عرصهای که در نشیب و فراز مقدراتش، مقیاس عشق خویش را محک میزند. گویا امتحان زبان گویای خداست. برای اینکه خود

بدانی تا چه میزان به شهود لبخند نوازشگرش در هاله های درد و ناملایمات میرسی. این راز قساوت‌های بزرگ روزگار است. از این روست که زینب (س) در آن قیامت ماتمسوز عالمسوز، در میانهی قساوت‌های بینقص شیاطین کینهتوز، جز زیبایی ندید. اگر درد نبودم تو را میسوزاند، پس درد زینب (س) چه بود؟ او در آن رستاخیز عظیم درد، هجر برادرانی را کشید که به عشقشان چشم میگشود و برادرزاده هایی که از جان بیشتر دوستشان میداشت و فرزندان‌ی که روحش را با جانشان پیوند زده بود و یاران صدیقی که محرم اسرارشان میدانست. اما در پس تمام آن فجایع، لبخند خداوند را دید، زیبایی رضا را در رضایت او. پس شکیا باش آنگونه که بانوی صبور ما بود.

میدانست سختی به تکتک لحظه های زهرا پیوند میخورد، اما اگر دربارهی هدیه اش برایش مینوشت، شاید از این سختی کم میکرد. نوشت.

- خدا میفرماید هر که مرا طلب کند مییابد و هر که مرا یافت میشناسد و هر که مرا شناخت دوست میدارد و هر که مرا دوست داشت به من عشق میورزد و هر که به من عشق ورزید من نیز به او عشق میورزم و هر که را عاشق شد میکشم و هر که را کشتم خون بهای او بر من است و هر که خون بهای او بر من است، من خود دیه و خون بهای اویم.

لبخند بر لبش نشست. این بزرگترین هدیه های بود که میتوانست به او بدهد. با خودش گفت: «از این بیشتر که خدا جایگزین وجود حقیر من میشود؟ میشود انیس تمام لحظه هایش. میشود مونس شب و روزش. امیدی که هرگز ناامیدش نمیکند.»

نمیدانست اگر این حدیث را بخواند، خون بهایی خدا را چطور درک میکند؟ یعنی میفهمید که برایش چه خواسته است؟ لبخند زد. میدانست

کسی که با راهش آشنا بود و راهی اش کرده بود، معنا و مفهوم این حدیث را خوب میفهمد.

قلم را روی کاغذ دواند. هیچکس برای تربیت فرزندانش بهتر از او نبود. دوست داشت زهرا باز هم دستانش را به دستان او بدهد و دستان کوچک پسرانش را در دست بگیرد و راه و مقصد را نشانشان دهد. باز قلم را بر صفحه‌ی کاغذ فشرده.

- میخوامم دستان کودکانم در دستان دلایمی چون تو باشد. تویی که در کنارت، غربت رنگ میبخت. میخوامم برایشان صوت حق را لالایی کنی. میخوامم در پس صدایت، قلب کوچکشان به تملک معشوقی بزرگ در بیابد. لالایی بخوان. از نوای مولایم. میخوامم در پس خودآگاه ذهنشان، آنجا که باورها استوار میشوند، صدای هل من ناصر ینصرنی، مولایم حسین نقش شود.

به آسمان نگاه کرد. آسمان رخساره عوض میکرد و جامهی سپید میپوشید. تبسمی کرد. صبحی را به خاطر آورد که زمان برایش ایستاده بود. زمانی که او را در آغوش گرفته بود و میان سینه‌اش، درست نزدیک به قلبش میفشرد. قلبی که با دیدنش شوق بودنی دیگر یافته بود. نگاهش از موهای نازک سر، تا سرانگشتان کوچک پاهایش میلغزید و مدام دیدنش را از سر میگرفت. لحظهای که غرق در شیرینی خوشبختی، به مجتبیای تازه متولدشده‌اش لبخند میزد و او معصومانه نگاهش میکرد. نگاهی زلال که موجی نرم از معصومیت و نیاز به همراه داشت.

نمیدانست مجتبی وقتی بزرگ شود با کدام خاطره یادش خواهد کرد؟ اولین بار که به چشمان معصوم کودکش نگاه کرده بود؟ یا هنگامی که در آغوشش بود و گریه میکرد و او با ترسی که به جانش نشسته بود، او را

دوان دوان به بیمارستان میرساند تا زخم شیطنت کودکانهاش را مداوا کنند؟

چشمانش را بست. هنوز لبخند بر لبش بود. میدانست هرگز این خاطره ها را به یاد نمیآورد. مجتبی آنقدر کوچک بود که در خاطرش هیچ نقشی از این خاطره ها نمیماند. اما حتماً لحظهای را که بند دلش را آب کرده بود، به خاطر میآورد؛ زمانی که چون مردی کوچک، لباس رزم پوشیده بود، بند پوتینهایش را محکم بسته بود و اسلحه‌ی چوبی کوچکش را در دست گرفته بود، با چشمانی که زیر چتر موهایش بارانی شده بودند و لبانی که با گریه نامش را صدا میزدند.

چهرهی میثم را به یاد آورد. زمانی که در حلقهی دستان زهرا آرام و بیصدا دست و پا میزد و در چشمان معصومش، عشق فرزندی بود و او باید آن پیچک اسرارآمیز محبت را از دلش باز میکرد و میرفت. نمیدانست فرداروز که پدر را مهاجر کوچکرده‌ی زمان میپنداشت، به چه نامی صدایش خواهد کرد. برای میثم شش ماه هاش، آوای بابا حتماً غریب بود. پدر، بابا فقط یک نام، کلمهای بیتعریف یا مفهومی بیمعنا میشد.

قلم را روی کاغذ گذاشت. میخواست جواب پرسشی را برایشان بنویسد که میدانست زمانی که قامت بلند میکنند، در گوشهی ذهنشان و میان بغضها و نگاه‌های حسرتآلوده‌شان، آن را بارها و بارها با صدایی کودکانه و لحنی معترضانه از خود میپرسند. پرسشی که با دردی عمیقتر، دوباره در جوانی خواهند پرسید. میدانست کودکش بارها و بارها با خشم، بغض، اندوه و عشق میپرسند: «چرا رفتی؟ چرا نیستی؟» و او باید از چرایی اش مینوشت.

قلم را روی کاغذ گذاشت. قلم را فشرد، اما جز نقطه چیزی بر کاغذ حک نشد. سرش را از روی کاغذ بالا آورد و به چند نخلی نگریست که

بی سر ایستاده بودند و همچنان استوار مانده بودند.

شکرخندهای کرد. با خودش گفت: «برای مجتبی و میثم بنویسم؟! برای عزیزترینهایی که دارم؟!»

- پسرانم، گذر زمان مرا آموخت که زیستن، اندک فرصتی است و در این اندک زمان، رسالت پدرانهی خویش را به رسمی شایسته باید به سرانجام میرساندم. رسالت یک پدر انتخاب نامی نیکو است و تربیتی که نامدار بماند. اگر پدر بغضهایش را در گلو میفشرد و کلامش را در پستوخانهی ذهنش مدفون میکرد، اگر تن میداد به آرامشی مردهوار که در پس پردهی سکوت برایش مهیا بود، آیا شماها معنای حقخواهی و ظلمستیزی و فریاد را با روح و جانتان درک میکردید؟ پدر برای فرزندان دلبندهش برترینها را خواست؛ معنا را به جای واژه، درک را به جای دانستن، عمل را به جای سخن و برترین تعلیم را که شهادت بود. اگر خدا مرا پذیرفت، شهادتم میشود وصیت من به شما.

نگاهی به کاغذ انداخت. امضایش کرد و در جیب گذاشت.

لبهی چادر خاکیرنگ را کنار زد و خواست وارد چادر شود و نماز بخواند که نگاهش به سعید افتاد که کنار تانکر وضو میگرفت. بلند گفت: «سعید آقا، نماز بیشما صفا...» که آهنگ صدایش با ضجهای خسته قطع شد. یکی از بچه ها با صدایی بلند گفت: «بخوابین رو...» اما صدایش در همهمهی بیامان ضجه هایی که در پس هم طنین میانداختند و آسمانی که در سوگ ماتمی به باران مینشست، گم شد. انگار کسی او را هل داده باشد، نقش زمین شد. خمپاره ها مثل تگرگهایی که با خشمی نهفته، صورت

ص: ۱۴۸

زمین را میخراشیدند، به زمین مینشستند.

وقتی سرش را بالا آورد، گرد و خاک، جهنمی به پا کرده بود. همهجا با پردهای از غبار پوشیده شده بود. اما در همان غبار هم میتوانست قطره های شفاف ریزانی را ببیند که با برق خورشید، حکایت الماس یافته بودند و صدای شرشر آب را بشنود. غبار که کمی نشست، تانکر صدچاک ترکشخورده خودنمایی کرد. ناگهان بلند شد و به سمت تانکر دوید. هرکسی به سمتی میرفت. جایی، خیره به زمین ایستاد و صدای کوبندهی قلبش را در امتداد نفسهای تندش شنید. خاک غرقابهی خون بود. چشمانش سعید را میجستند و نمیافتند. فقط دستی را یافت و پایی را چند متر آنطرفتر. انگار اینها تنها جامانده های پیکر سعید بودند.

خنکای نسیم صورتش را نوازش داد. چشم دوخت به افقی که تصویر نارنجی به خون نشستهای را در قاب چشمش مینشانند و چند نخلی که قامت کشیده بودند و با وقار ایستاده بودند. میخواست سمت تانکر آب برود و وضو تازه کند که یکباره یاد ظهر افتاد؛ یاد دست و پایی که در آسمان به پرواز در آمده بودند و زمینی که روایت روز عاشورا را نقش زده بود. به سمت چادر رفت. نماز جماعت را خواند. دلش بیتاب بود. بیرون زد.

آسمان چهره عوض کرده بود و به سیاهی تن داده بود. رفت پشت چادرها، همان جایی که خط افق زیر سکوت شب میآرمید. جایی دورتر از برد نگاه هایی که ناظر او بودند. پوتینها را درآورد و دو زانو روی شنهای تفتیده نشست.

دلش کویر بود. کویری که میان تنهایی و سکوت رازآلودش، عاشقانهای

ص: ۱۴۹

را می سرود. عاشقانه‌های که در هرم گرمای موج کویر، ترنم بارانِ چشمهای مولایش را به خاطرش می‌آورد. گفت: «خدایا میشود اینجا بشود سرزمین عرفهی من؟ سرزمین راز و نیاز؟ تو باشی و من؟ من باشم و تو؟»

سرش را پایین انداخت. دلش عرفه میخواست، آنهم با آهنگِ مناجاتِ مولایش حسین (ع). نمیدانست از کجا شروع کند. عمری قامت کلمه‌ها را در نور دیده بود و حالا کلمه‌ها از هم گسسته میشدند و معنایشان از هم فرو میپاشید. نمیدانست چرا همیشه زمانی که میخواست حرف دلش را بگوید، کلمه‌ها مسخ میشدند؟ حالا که میخواست خواهش چندین ساله‌اش را به زبان بیاورد، کلمه‌ها میگریختند.

به آسمان نگاه کرد. خواست یکباره بگوید و بخواهد. بیآنکه محتاج چنین کلمه‌ها شود، اما شرمش آمد. میدانست این شیوهی عاشقی نیست. فزازی از کلام امام سجاد در ذهنش جان گرفت. مولا روایت دل را از حمد شروع میکرد: «الْحَمْدُ لِلَّهِ الْأَوَّلِ بِلَا أُولَى كَأَنَّ قَبْلَهُ، وَالْآخِرَ يَكُونُ بَعْدَهُ؛ أَلَذَى قَصْرَتْ عَنْ رُوبَةِ أَبْصَارِ النَّاطِرِينَ، وَ عَجَزَتْ عَنْ نِعْتِهِ أَوْهَامُ الْوَاصِفِينَ.»

آغاز نکرده، اشکهایش روی گونه‌ها غلتیدند. با صدایی که ردای اشک بر تن کرده بود، گفت: «خدایا، این بندهی صحرانشین تو، با زبانی که میدانم به حمدت قاصر است و حد شکر تو را به تمامی نمیداند، میخواهد فقط به حد بضاعت ناچیزش، تو را سپاس بگوید. میدانم که قدر سپاس تو در ساحت پندار من نمیگنجد، که هر چه را مینگرم، عطایی از جانب توست. از تارهای نازک مو تا سر انگشتان پا، از رشته‌رگهای نازک مغز تا شاهرگ قلب، از استخوان سامعه تا درشتنی، از این ردای لطیف بر تن کشیده تا آن عضلات سخت درهم پیچیده. میدانم که اینها همه از توست و تو همه را به من بخشیدی، بیآنکه در قبالت چیزی طلب کنی. میدانم در پس این

محبت‌های بیمت، نعمت بزرگ دیگری هم به من بخشیدی؛ توفیق حیات و زیستن. و در هر لحظه برایم روزی قرار دادی و بر سر راهم مددهایی گماردی تا به سمت تو بیایم. و اینها همه از جود بیمت و عطای بیبیهانهاست بود.

صورتش را شست و وضو تازه کرد. از پشت چادر رد میشد که نگاهش افتاد به پسرکی بسیجی که کمی آنطرفتر، پشت چادر نشسته بود و کوهی از پوتینها کنارش قد کشیده بود. تندتند فرچه را به واکس میزد و به قطار پوتینهای روبه‌روش اضافه میکرد.

کمی که جلوتر رفت نگاهش افتاد به دوجفت دمپایی که زیر نور بیرمق چراغ سردر چادر خودنمایی میکردند. پتو را کنار زد و داخل رفت. بیشتر بچه‌ها خواب بودند. سید نزدیک پتوی آویخته جای در، به خواب رفته بود و علیخانی هم چند قدمی آنطرفتر. آنقدر جا کم بود که باید تمام حواسش را به سرانگشتان پاهاش میداد تا کسی را لگد نکند. به زحمت خودش را به انتهای چادر رساند. چیزی به شروع عملیات نمانده بود و وقت استراحت زیاد نبود. پلک‌هایش هنوز برهم ننشسته بودند که صدای مهیب انفجار بلند شد.

ص: ۱۵۱

فصل هشتم: روایت یک شب

به دوروبرش نگاه کرد. خط مایل نور روی کارتنهای باز نشده، قوس برداشته بود. بقیهی وسایل هم جایی که باید میبودند، نبودند. تنها چیزی که درست سر جایش بود، ساعت بود. نگاهی به عقربه های ساعت انداخت. تندتند میرفتند. دلش گرفت. به سمت چند کارتنی رفت که روی هم چیده شده بودند. دستش به کار نمیرفت، اما چیدن وسایل و سامان دادن به خانهی نو بهتر از هر کار دیگری میتوانست حواسش را پرت کند و رنگ انتظارش را کمرنگتر.

کارتن را باز کرد. کتابهای داستان مجتبی بود. نگاهی به مجتبی انداخت. گوشهی سالن بین ماشینهای رنگی کوچکش خوابش برده بود. لبخندی محو بر لبش نشست. کتابها را که در آورد نگاهش افتاد به چند قطعه عکسی که زیر کتابها جا مانده بودند. کتابها را زمین گذاشت و عکسها را برداشت. حسین وسط سبزه ها نشسته بود و مجتبی را در آغوش گرفته بود. نگاهش

ص: ۱۵۳

سمت مجتبی لغزید که آرام نفس میکشید و گاهی لبخندی به لبش میآمد. چقدر کودکانه خوابیده بود. کاش تمام دغدغه هایش، مثل سوال کودکانه اش از حسین باشد: «بابا کجا میخوابی؟ اونجا تخت داری؟»

باز به ساعت نگاه کرد و باز به تلفن. نفسش را با صدا بیرون داد. کارتن دیگری را باز کرد. سرمایه های حسین بودند. بیشترین وسایلی که داشت. کتابی با جلد مشکی را برداشت و ورق زد. جابجایش خطی کشیده شده بود. کنار بعضی از سطرها نوشته بود: «موافق نیستم.» کنار برخی دیگر، حاشیه زده بود و تحلیلی کوتاه.

بلند شد و سمت کمد رفت. بیتاب بود. میخواست آلبوم را بردارد و در خاطراتش حسین را به آغوش بکشد. اما با دیدن ساک ورزشی حسین دستش به هیچ چیز دیگری نرفت. ساک را برداشت و نشست. زیپ را باز کرد و دوبنده را بیرون آورد. یاد روز سوم ازدواجش افتاد.

حسین با چهرهای شاد و بشاش از راه رسید.

- خوشقدم بودی خانوم. امروز مسابقه رو بردم.

بعد مدالش را درآورد و نشان داد. چقدر خوشحال بود، برعکس روزی که از اردوی سپاه آمده بود. رفته بود روحیه بخش رزمندگان ها بشود، اما... اندوه آوار شده بود به چشمانش، درست مثل حال چشمان او. گوشهای نشسته بود، با بغضی که ترک انداخته بود به صدایش گفت: «رفتیم بستان، سر مزار دخترهای زنده به گور شده.»

نگاهش ناخودآگاه لغزید روی ساعت. خط پهن نور، روی عقربه ها گرد طلا پاشیده بود. زل زد به تلفن. با خودش گفت: «پس چرا زنگ نزد؟ مگه امروز سهشنبه نیست؟ گفته بود امروز زنگ میزنه.» بلند شد. گوشی را برداشت. صدای بوقی ممتد در گوشش پیچید.

حسین نیمه هوشیار بود. نه به بیدار میمانست، نه به خواب؛ معلق در فضا. انگار در درازای ابدیت غوطهور بود. حس موجودی را داشت که در میانهی برزخی تیره و سنگین و ماتمزده، محبوس شده است و زندگی را میجوید. گلویش پر شده بود از گرد خاکآلودی که چون گردهی گلهای بهاری تمام فضا را آکنده و مسحور رویش میکند، با این تفاوت که این گرد غلیظ نفسش را به تکنوازی لحظه ها میبرد و جانش را به نقطهچین میرساند.

چشمانش را به سختی باز کرد. اما دیدش، راه به جایی نمیبرد. انگار نقاشی زبردست، همه چیز را رنگ مشکی زده بود و همجا را رنگی از تیرگی زده بود. همهچیز برایش گنگ و مبهم بود. فقط صدایی در هاله پیچیده به گوشش میرسید؛ صدایی از دوردست.

مامور دفتر ستاد شهدا، سیم تلفن را تاب داد و گفت: «از پاتک دیشب چی؟»

چادر سنگین سکوت پهن شد روی اتاق. خط نور از لابهلای کرکرهی فلزی، تاب برداشته بود و روی چشمان خندان امام افتاده بود. دست برد و چند ورق را بیهدف جابهجا کرد و گفت: «شما مطمئنید که اسمشون تو لیست شهدا نبوده؟ یعنی جزو مجروحها هستند؟»

دوباره سکوتی سربی حاکم شد. زهرا گوشی تلفن را به دست دیگرش داد و گفت: «بله، قبل از عملیات با ایشان تماس داشتم. اما قرار بود ایشان

چند روز پیش به ما زنگ بزن.»

مامور یکباره برقی در چشمانش دوید و لبخندی محو روی صورتش نشست. گفت: «پس اگه از خط برگشتن، حتماً خبر بدید.»

پلکهایش را روی هم فشرد، سختتر از همیشه. شاید میخواست به ضرب زور این پلکهای نحیف، گنگی صامت زمان و مکان را درهم بشکند و تصویری از دانسته هایش جمع کند. اما فکرش مانند دانه های تسییحی که پاره شده باشند، از هم میگسست.

پناه برد به حسهایش. حس بینایی به کارش نمیآمد. فضا تاریکتر از آن بود که چشمانش به یاری اش بیایند. اما حس بویایی از سوختشدن چیزی خبر میداد و سرانگشتانش از آوار خاک. آواری که از معمای سنگین روی سینه اش پرده بر میداشت.

دم و بازدم جانش را به درد میآورد. جانش را میگرفت. صدای خسخس دردناک سینه اش را با هر نفس کشیدنی میشنید. صدایی که همآوا با ناله های بود.

زهراتلفن را برداشت و شماره گرفت. خط مشغول بود. برای بار چندم دست انداخت به صفحهی شمارهگیر گرد و شماره گرفت. به صفحهی تلویزیون نگاه کرد. مردی جوان بیسیمی بزرگ را به پشتش انداخته بود و میدوید، یکی دیگر آر.پی.جی، آن یکی غلافی فلزی. بوقی ممتد در گوشش طنین انداخت.

ص: ۱۵۶

گزارشگر سمت یکی از رزمنده ها رفت.

بوق تلفن.

به ابرویش چین افتاد. در دلش گفت: «پس چرا برنمیدارن؟»

باز نگاهی به صفحه‌ی تلویزیون انداخت. رزمنده گفت: «بله، عملیات با رمز یا علین ابیطالب شروع شده و همینطور که میبینید اینها اسرایی هستن که...»

نگاهش چرخید روی ساعت، دوباره تیکتاک انتظار.

گوشی را گذاشت و خیره ماند به رنگ نارنجی گوشی. یاد دو هفته پیش افتاد. بار آخری که با او حرف زده بود. نزدیک ساعت سه بود. میثم خواب بود و مجتبی ماشینها را قطار کرده بود روی حاشیه‌ی فرش. مادر پیششان بود و با حضورش تلخی اوقات برایش کم میشد. گرم حرفزدن با مادر بود که صدای تیز زنگ تلفن در خانه پیچید. آنقدر سریع گوشی را برداشته بود که نفسش یکی در میان میرفت و میآمد. صدای حسین را که شنید غنچه‌ی لبخندش شکفت و سوالهایش ریختند آن طرف خط: «خوبی؟ چطوری؟ بهت خوش میگذره؟»

صدای حسین سر حال بود و لحنش شاد. جواب داد: «خوبه. خدا را شکر!»

نگاهی به ساعت انداخت. بغض گلویش را فشرد. تمام وجودش صدای حسین را طلب میکرد. اشک هاله‌ای موج بر چشمانش کشید. نشست روی زمین. در دلش گفت: «باز زنگ بزن. میخوام دوباره از حال و احوال همه برات بگم. ایندفعه منم که قطع نمیکنم و از هر دری برات حرف میزنم. تو هم، هی بگی و بگی و دلم رو آروم کنی.»

آه دلش سر خورد روی گونه هاش. دلی که جز کندی عقربه‌ها صدایی را نمیشنید.

ص: ۱۵۷

با صدایی نسبتاً بلند گفت: «یعنی چی که نیست؟ پس کجاست؟» مکث کرد. ابروهایش درهم رفتند. گفت: «یعنی از کی؟» باز مکث کرد.

سیم فرخورده‌ی تلفن را دور انگشتش پیچید و گفت: «عملیات که دو روز پیش بوده. قطعاً آگه از خط هم گذشته باشه، تا امروز باید خبری ازش میشد.» سیم گلویش تکانی خورد و گفت: «شما آمار بیمارستان رو گرفتین؟» دوباره مکث کرد. با لحنی خشک گفت: «من منتظرم.» گوشی را گذاشت و نگاهی به روزنامه انداخت:

در مرحله‌ی دوم عملیات بیتالمقدس...

کلمه‌ها از پیش رویش میدویدند و محو میشدند. به صندلی خالی روبه‌رویش نگاه کرد. بیخبری پنجه در چهره‌ی جانش فرو میبرد و آن را سخت میخراشید. از جایش بلند شد و از اتاق بیرون رفت.

از میان صدای ناله‌های درهم تنیده، صدایی آشنا را میشنید، صدایی زخم برداشته، منقطع و کوتاه. میگفت: «سوختم. سوختم.» خواست حواسش را جمع کند، اما حواسش از او میگریخت. درد، بیشتر به جانش میزد. بازویش تیر میکشید. دهانش خشک شده بود و رمق چشمان نیمه‌بازش رو به افول بود.

زهرها همانطور نشسته خوابش برد؛ خودش را دید و حسین. تا چشم کار

میکرد، کران تا کرانش ریگ بود و ریگ. ریگهای تفتیده و از هرم گرما رنگباخته. پشتسر حسین میرفت. حسین جعبهای بزرگ به دست گرفته بود و او هم جعبهای کوچکتر.

مانده بود حسین چگونه در این برهوت که همهجایش یک رنگ داشت و یک شکل، مسیر را طی میکنند. به دور و بر نگاه کرد. سیمی روی ریگها کشیده شده بود. سیمی که در دل کویر، راهی مقصدی بود که گمان میکرد مشهود است. دلش شاد شد؛ حسین او را به زیارت میبرد. ناگهان حوضی پیش رویش نمایان شد. حوضی که سایهبانی داشت و از تیغ تیز آفتاب رهایش میکرد. حسین کنار حوض رفت. جعبه را پایین گذاشت و از آب خورد. سر برگرداند و به او لبخند زد. خواست به سمت حوض برود و آب بخورد که دستی شانهاش را تکان داد: «مادر پاشو، وقت نماز شده...»

صدایی از دوردست گفت: «علی، حمید، عباس، صدام رو میشنوین؟» بعد صدا کمی نزدیکتر شد. گفت: «بابا یکی یه چراغ بیاره. دو سر چادر با کاتیوشا ریخته، شده عین چاه ویل.»

ردی از نور، خیز برداشت به درون چادر. تلهای خاک روی هم انباشته شده بودند. نگاهش در فرود و صعودی آرام بر تل خاکی چرخید. همچون گلهای شقایق وحشی که میان دشتی روئیده باشند، دستی، پایی، سری، از خاک بیرون زده بود.

نگاهش حلقه شد به پیشانی علیخانی. به حفرهی گرد سرخ و ردی که از پیشانیش گذر کرده بود. دلش پرکشید برای آرامش چشمان بستهاش و در دلش گفت: «رفیق خوش به سعادت.»

صدای ناله ی آشنا دوباره به گوشش رسید. چشمانش سرید آنطرفتر، روی چهرهی حسین. در خود میپیچید و میگفت: «سو ختم، سو ختم.»

در زد. داخل شد و بیمقدمه گفت: «حکم مأموریت میخوام.»

چشمان احمد روی چهرهی مجید ماند. گفت: «چی شده مجید؟ نه سلامی، نه علیکی؟ یهویی حکم مأموریت. اونوقت کجا به سلامتی؟»

مجید گفت: «چند روزه از برادر عباسی خبری نداریم. حکم مأموریت میخوام برم دنبالش بگردم.»

احمد تابی به ابرویش داد و گفت: «عباس که تازه حکم گرفته. از کی بیخبرید؟»

مجید گفت: «قبل از عملیات تماس داشته. خوب بوده، اما بعد از پاتک چند شب پیش و شروع مرحلهی دوم...»

احمد وسط حرفش دوید و گفت: «از بچه های منطقه پرسیدین؟ شاید جلوتر از خط باشن و نتونستن برگردن. به هر حال تو تیم شناسایی هستن.»

مجید گفت: «از هر کسی که میتونست خبری بده، پرسیدیم. اسمشون تو لیست شهدا و مجروحها نبوده. اتفاقاً به ما هم گفتن شاید تو خط مقدم باشن و تو محاصره گیر افتاده باشن، اما بعد از مرحلهی دوم هم خبری ازش نداریم.»

احمد چشمانش را ریز کرد و گفت: «از سید چی؟ چند روز بعد از برادر عباسی اعزام شدن. توی همون تیپ. باید از عباسی خبر داشته باشن.»

مجید سر تکان داد و گفت: «سید تو بیمارستانه. شنیدن که عباس ناله میکرده. اما دیگه خبری نداره.»

ص: ۱۶۰

احمد مکئی کرد و بعد گفت: «با این وصف، احتمال میدی چی شده باشه؟»

مجید نگاهش را به زمین دوخت و گفت: «دوست ندارم از احتمال حرف بزنم. میخوام برم دنبالش.»

زهره بادیهی مسی را دست گرفته بود و چشمانش شده بود دریای مواجی که با هر جزر و مدش موجی از اشک را به ساحل گونه هاش میریخت.

چند روز قبل از عروسی، آقا وسایل حسین را آورد به خانهی کوچک اجاره‌ایشان. بین وسایل حسین بادیهای بود مسی. کمی برایش عجیب بود. آقا که متوجه نگاه مانده بر بادیهی او شده بود، لبخند زده بود و گفته بود: «حسین قبل از رفتن به باشگاه، توی این بادیه کباب میزنه و میبره نانویی. تا برگرده، کباب تنوریش هم به راهه.»

اشکهاش را پاک کرد. بادیه را سر جایش گذاشت و در قابلمه را برداشت. دلش مثل آبی که قل میخورد در جوش و خروش بود. نگاهی به شکنجه گرش انداخت. در این چند روز، زمان شده بود شکنجه گری که آرام و خرامان نفس کشیدنش را به شماره انداخته بود. اگر از او میپرسیدند بدترین درد دنیا چیست؟ میگفت: «انتظار.»

وقتی منتظری، چشمانت در قابی دوار، زجر ندانستن را مدام از سر میگیرند. رفیق راحت میشوند اندوه و دلشوره. با خودش گفت: «کاش فقط خبری ازش داشتم.»

نگاهی مایوسانه به تلفن انداخت. در بهت او صدای زنگ تلفن در خانه پیچید. اشتیاق شور برداشت و قلبش ضرب گرفت. به سرعت خیز برداشت

سمت گوشی. با عجله گفت: «سلام.»

تمام جانش شده بود گوش تا صدای حسین را بشنود. اما آبی سرد روی تمام پیکرش ریخته شد: «سلام. مجید هستم. الان توی منطقه ام. از همه خبر داریم به جز برادر حسین و مصطفی. تو کلتون به خدا باشه. تا شنبه خبر میدم به شما.»

بغض پنجه در گلویش کرد و تلفن از دستش لغزید.

خورشید نشسته بود میان آسمان و عرق را میچکاند روی پیشانی اش. امید آخرش بود. یک هفته از این منطقه به آن منطقه رفته بود. هر بار هم دست خالی برگشته بود. بدتر از همه وقتی بود که باید تماس میگرفت و خبر میداد. دلشوره امانش را گرفته بود. اینبار باید چه میگفت؟

صدایش را صاف کرد و گفت: «لیست شهدا رو میخواستم. بعد از عملیات بیتالمقدس، بین روزهای سیزدهم تا شانزدهم.»

مسئول نگاهی معنادار به او کرد و تا خواست حرف بزند، مجید دستش را کرد داخل جیبش و گفت: «این برگهی مأموریت و حکم منه.»

جوان گندمگون نگاهی به برگه انداخت و گفت: «اسمشون چیه؟»

مجید آب دهانش را قورت داد و گفت: «عباس عباسی.»

جوان تکانی به خودش داد و سمت چند پوشهای رفت که منظم روی هم چیده شده بودند. پوشهی قرمزی را درآورد و نگاهی به صفحه های سیاهشده انداخت.

ابروهای مجید درهم پیچ خورده بودند و نگاهش میدوید روی کاغذها و دستان جوان.

ص: ۱۶۲

جوان سرش را بالا آورد و گفت: «چنین اسمی اینجا نداریم.»

مجید نگاهش کرد و گفت: «یعنی چی؟ من مطمئنم که ایشون شهید شدن. از یکی از دوستانشون شنیدم که ایشون رو مجروح دیدن.»

جوان با عجله گفت: «خب بیمارستانها رو گشتین؟»

مجید لبخندی یکوری زد و گفت: «قبل از اینکه بیام اینجا، تمام بیمارستانها رو سر زدم، از صحرایی گرفته تا بیمارستان اهواز. خبر از بیمارستانهای تبریز و مشهد هم دارم، اونجا هم نیست.»

جوان سر تکان داد و گفت: «نمیدونم والا. اسمشون تو لیست بچه های گردانها نبوده. شاید اصلاً...»

تیر چشمان مجید، چشمان سیاه جوان را نشانه رفت و گفت: «ای بابا، یعنی میشه من به اونجاها سر نزده باشم و اومده باشم اینجا...»

جوان با من و من گفت: «پس...»

مجید دندانهایش را روی هم فشرد و گفت: «این حکم مأموریت منه برای پیدا کردن ایشون. اما و اگر هم نداره. چیزی هست؟ جایی باید برم؟»

جوان نگاهش را از چشمان سربی مجید گرفت و گفت: «نه، فقط چندتا کانتینر هست...»

برقی در چشمان مجید دوید. گفت: «خدا خیرت بده، خب زودتر بگو.»

نگاه جوان چرخید روی چهرهی آفتابسوختهی مجید و گفت: «اما برای من...»

نگاه بیروح مجید ماند روی صورت جوان. حکم را بالا-آورد و درست گرفت روبهروی صورت جوان و گفت: «برات مسئولیت داره؟ دوباره بخونش. میخوای تماس بگیرم؟»

جوان سر تکان داد و گفت: «نه. لازم نیست. الان میگم یکی از بچه ها

صدای زنگ در پیچید توی خانه، دو تکزننگ پشتسر هم. زهرا گل از گلش شکفت. برق زندگی به چشمانش دوید و هاله‌ی اندوه را از دلش برد. گفت: «خدایا شکرت. حسین برگشت.» چادر را روی سرش انداخت و شش طبقه را پرواز کرد. پاهایش روی پله‌ها بند نبودند. میرفت، مثل دلش که زودتر از چشمها حسین را پشت در دیده بود و در آغوش کشیده بود.

پشت در ایستاد. تمام وجودش شده بود لبخند. نفسی تازه کرد و ضامن قفل را کشید.

گلویی دریده شده بود و نیمی از صورتی متلاشی. نگاهش را گرفت. چشم دوخت به دیگری. استخوانی درهم شکسته و بیگوش، جای پای که باید گام برمیداشت. سیب گلویش تکانی خورد و نگاهش را دوباره گرفت. آن یکی بیدست بود، آن یکی بیسر. پلکهایش مثل بالهای پروانه‌های برهم میخوردند و چشمانش به تلخی از اینسو به آنسو پرمیکشیدند. سرش داغ شده بود و نفسش سنگین. در هر کانتینری که باز میشد، جسدهایی را میدید که روی هم افتاده بودند. جوی خون ماسیده بود کف کانتینرها. چشمانش هول کرده بودند و عرق شرم نشسته بود روی پیشانی‌اش. اگر احساس را مهار نمیکرد، اشکش سرازیر میشد و آنوقت...

میان اینهمه جسم سرخ و سیاه باید دنبال عباس میگشت. نگاهی دوباره انداخت و از کانتینر بیرون پرید. بغضش را فرو داد و با صدایی که

خودش هم به سختی میشنید، گفت: «کانتینر دیگهای نیست؟» پیرمرد نگاهی به او کرد و گفت: «نه پسرم. همین دو سهتایی بود که دیدی.»

دلش تاب نیاورد. شروع کرد به اینطرف و آنطرف رفتن. پیرمرد هم غرغر میکرد و همراهش میرفت. گفت: «آخه پسرم دنبال یه سوزن توی کاهدونی میگردی. کانتینر هم که کوچیک نیست، اگه بود بهت میگفتم دیگه.»

مجید به پیرمرد لبخند زد و گفت: «پس اون چیه؟» بعد با دست به انتهای حیاط اشاره کرد. پیرمرد با چشمانی باز شده نگاهی به ته حیاط کرد و گفت: «نمیدونم والا، شاید همین امروز اومده باشه.»

پیرمرد در کانتینر را باز کرد و مجید دنبال چهرهی آشنا بود.

آب دهانش خشکیده بود. نگاهی به چهرهی جواد انداخت و گفت: «چطوری بگیم؟» جواد نگاهی به او انداخت و گفت: «ابوالفضل، حالا تو مطمئنی؟»

در به سرعت باز شد. نگاهش که به چشمان شاد زهرا افتاد، دلش لرزید. سرش را پایین انداخت و گفت: «سلام زنداداش.»

زهرا خیره مانده بود به چهره های روبهرویش. از حسین خبری نبود. با مکث گفت: «سلام، بفرمایین تو.»

از پله ها که بالا میرفت، متوجه قدمهای سنگین زهرا شد. انگار یأس شده بود زنجیری فولادی و بسته شده بود به پاهاش. با خودش گفت: «حتماً فکر کرده حسین اومده، کاش جواد زنگ زده بود.»

با چرخش کلید و باز شدن در، مجتبی با لبخندی کودکانه پرید بغلش و

گفت: «سلام عمو. کی از جبهه اومدی؟ بابام رو دیدی؟»

در میان بوسه ها گفت: «نه عمو. اونجایی که من بودم، بابات نبود.»

نشست روی زمین و شروع کرد به سروکله زدن با مجتبی. زهرا که با سینی چای آمد، خودش را جمعوجور کرد و گفت: «چه خبر زنداداش؟»

زهرا نگاهی به لبهی طلایرننگ استکان کمرباریک کرد و گفت: «چند هفته پیش زنگ زد. گفت سهشنبه ها منتظر زنگش باشم. چند شب پیشم خوابش رو دیدم.» ابوالفضل نگاهی به جواد انداخت و گفت: «انشالله که خیره.» دلش تاب نیاورد و پرسید: «حال داش حسین ما چطور بود؟ خوب بود؟» زهرا نگاهی به مجتبی کرد و گفت: «خوب بود. داشتیم از میون یه کویر میگذشتیم و حسین...»

استکان چای را در دستش گرفت و لبش را گزید. نمیدانست چطور به زهرا بگوید که به احتمال زیاد، تعبیر خوابش شهادت حسین است.

مردمکهای چشمانش باز شده بودند و خیره به انتهای کانتینر نگاه میکرد. انگار عباس بر صدر مجلس نشسته بود و آرام و صبور او را به خود میخواند. از بین انبوه پیکرهایی که هر کدام قصه‌ی عروجشان را روایت میکردند، او خودش را بالا کشیده بود تا روایت بودنش را بگوید. نزدیکتر شد. به چهره‌اش خیره شد. ردی سرخ از میان انبوه موهای خاک آلودش راهی پیشانی اش شده بود و تا قوس گردنش کشیده شده بود. نگاهش روی لبانش لغزید. داغ عطش روی لبانش، ترک انداخته بود. چهره‌اش در هم شد. بغض راه گلویش را گرفت. گیج شده بود. معنی لبهای خشک حسین را نمیفهمید. نگاهش روی چهرهی حسین تاب برمیداشت. چهره‌اش آرام

ص: ۱۶۶

بود. انگار تمام جانش اطمینانی را در آغوش کشیده بود که دیگر هیچ تکان خفیفِ تشویشی یا بازی کودکانهی التهایی، اعتمادش را نمیگرفت. آرام بود، آرامشی همراه با سبکی نرم رضایت. دقیقتر نگاه کرد. دیگر از آن ردای تیره‌ی اندوه و نوای حزنا لود مغموم بر صورتش خبری نبود.

تازه در عریانی چهرهای که رنگ غبارش را زدوده بود، حسینی را پیدا کرد که همسن و سال خودش بود. نگاهش به روی دستان حسین سرید. دستانش را بر روی سینهاش گذاشته بود. موج نرم اشک در قاب چشمانش دوید. با صدایی لرزان گفت: «عباس جان، لب تشنه و دست روی سینه..... سلام منم به مولامون برسون.»

ص: ۱۶۷

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند؟

سوره زمر / ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ. ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفاً علمی و به دور از تعصبات و جریان‌های اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب «مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می‌نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱. بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)
۲. تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی
۳. جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه، تبلت ها، رایانه ها و ...
۴. سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو
۵. گسترش فرهنگ عمومی مطالعه
۶. زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱. عمل بر مبنای مجوز های قانونی
۲. ارتباط با مراکز هم سو
۳. پرهیز از موازی کاری

۴. صرفا ارائه محتوای علمی

۵. ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱. چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲. برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳. تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴. تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵. ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶. تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷. راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸. طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹. برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰. برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

JAVA.۱

ANDROID.۲

EPUB.۳

CHM.۴

PDF.۵

HTML.۶

CHM.۷

GHB.۸

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

ANDROID.۱

IOS.۲

WINDOWS PHONE.۳

WINDOWS.۴

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

در پایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می
نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آواده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک ۱۲۹/۳۴ - طبقه
اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۰۲۱ - ۸۸۳۱۸۷۲۲

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

